انّ من الشعر لحکمة وانّ من البیان لسحرا

الحمد لله والمنّة

دیوان بلاغت نشان از تصنیف عالیجناب

مولانا مولوی محمد عبد العلی صاحب واله مسمّی به

دیوان واله

بفرمایش و تصحیح جناب مولوی محمد عبد الولی صاحب و جناب مولوی

محمد عبد الواجد صاحب فرزندان حضرت مصنف مرحوم

به اواخر ماه جمادی الاخری سنه ۱۳۱۱ھ

در مطبع مفید دکن حیدرآباد بطبع رسید

هو الله الاحد

این مقاله ایست در مضمون رای صواب آرا بنثر و نظم

حضرت والد مرحوم

از تصنیف منیف ادیب اکمل عالم اجل حاوی فروع

و اصول جامع معقول و منقول عروة الوثقای

علم و هنر عالیشان والا گوهر ثانی حکیم لقمان عالم محسن

عالمیان قدر فرمای صاحبکمالان حسّان زمان خاقانی دوران

سلطان العلما و الشعرا عالیجناب فیضمآب آقا سیّد علی صاحب شوشتری

المتخلص طوبی ادام الله و ابقاه و جزاه الله تعالی خیرا

فی الدّین و الدّنیا

آغاز رساله

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ الذی جعل الفصاحۃ و
البلاغۃ آیتین غیر منسوختین
للتصدیق بکل ماجاء بہ النبی
من الشریعۃ الغرا والسنۃ البیضاء
وما انزل علیہ من القرآن ما بین
الدفتین ونصلی ونسلم علی من

اضحت معجزاتہ کشریعتہ ناسخۃ
للادیان السالفۃ العامۃ غیر منسوخۃ
الیٰ یوم القیامۃ محمدٍ الذی ہو شمس
فضلٍ اظلتہ عن الشمس الغمامۃ و آلہٖ و
اصحابہ بدور الامامہ و صدور
الفخامہ و بعد چون نظم و نثر
علیین آشیان - فردوس مکان - فردوس
نشان - ہروی سامان - سنائی المعانی
جامی بیان - نظیری تبیان - ظہیر فاریاب علم

وعرفان واحد اقرانہ وامثالہ۔ مولوی

عبد العلی المتخلص بہ والہ زاد اللہ

فی حسناتہ واسکنہ بجبوحہ جناتہ۔ بعد از جد

والد وکد کافی فرزند رشید و دلبند سعید ش

نعم الخلف نعم السلف فخر الاماجد مولوی

عبد الواحد از انتشار باجتماع و از انتشار نظم

و انطباع در آوردہ و در ادای حقوق والد

خود این خدمت عظمیٰ و عبودیت کبریٰ را

عمدہ شمردہ بنہایت کوشش و اجتہاد

باستقلال واستبداد پای سعی فشرده برای
دیدنِ این جانب نیز نسخهٔ آورده وزنگِ
کدورتِ اشتیاقِ دیدن کلامش را که
مدتے بعید العهد بود از خاطر برد - دیدم گذشته
از وجوب ادای حقوقِ صداقت و رفاقت
سکوت از فصاحت وحصافت و رصافت
ورشاقتش از انصاف بعید است وکتمان
از معلومِ شهادت وشهادتِ معلوم
منذر بوعید است ومن یکتمها فانّما هو

آثم و کتمان قول الله من احدی الکبر و
اکبر المآثم لهذا باین دو کلمه تقریظش و جوابرو اختم
و کوخه توصیفی از برای کرخه و رصافه تعریفش
ساختم که معرفِ کلامم قولِ شارحِ حد و رسم
او گردد و پس از تصورِ موجب تصدیقِ دعاوی
و مساعئ او آید اشهد بالله از تربیت
یافتگان حجرِ حجرات مدارسِ دکن از مدراس
تا حیدرآباد و ازینجا تا سائر بلاد کمتر کسی
کلامِ فارسی را باین پایه کمال رسانیده

باشد حتی تا دہلے و ملک العلما یش

غالبًا ادا ے خسروانہ دری اش را بپایۂ

رخشند گی کوکب دری بآسمانِ اعتلا کشایندہ و

نشانیدہ باشد۔ باوجودِ تفرقِ بال و تمزق اثوابِ خیال

از دستبردِ ملال و کلال بسبب ابتلا بقلتِ مایۂ معیشت

و کثرتِ عیال و اختلالِ احوال از اعتلای کمِ استعدادان

و نزولِ مستعدان بعادتِ ہر خوان ختال۔

شعر

کطبیعۃ المیزان فی عاداتہ یضع الرواجح و النواقص یعتلی

مولوی عبد العلی واله را بجیرتم که چه جوهر داشته
که در طیِ کلمات یومیهٔ آن نثرِ جهان کشائی و در
ضمنِ مشاعراتِ اتفاقیهٔ قومیه این نظم کذائی نوشته
که الحق میتوان سرمشق دیگر مشتاقانِ دلکش داشت
و در ترویجش شخص شائق ترقی ساعی باشد تا توانست
بلکه اگر فارسی‌دانی ایرانی کلام این والهِ هندوستانی را ببیند
ثالث ثالثِ میرزا کاظم والهِ اصفهانی و والهِ داغستانی
بحالِ انسلاک و درالیشان این تثلیث را
گزیند گویا تاثیر لفظِ واله هست که باید

صاحب این تخلص بسیار نازک خیال باشد
ورقّتِ معانی را بدقّتِ مبانی مزدوج ساخته
هیئتِ ترکیبیه را بتیشۀ اندیشه در هر معنی رعنا
تراشد که از هر یک ازین والہ ہای ثلاثہ روایات
نازک بندی وآیاتِ دقیق پسندی متواتر
است واین یک ذخرِ آن اوایل در اواخر
است که ہم بہره یاب از علوم است وہم
بہر باب مراعی تلایم منطوق ومفہوم فلہذا
تتبّع کلامش مغتنم است وازبراے

غانمین نثاری و نظامی نظم و نثرش مغتنم
است چراکه دراین زمانه همه جا علوم
اغنامِ ذباب اند و اصواتِ محصّلین انعام
ذباب - نهایت غنیمت است که اینقدر
پارسی را وارسی کنند - و بپاسداریش
درِ پرسش و طلب را گاهی بزنند - حالاکه احتیاج
ریاست را از دانستنِ پارسی مرفوع دانسته
اند - و ندانستن را اشاعه داده اند تا توانسته
اند - لیکن بمصداقِ حدیث شریف

لسان اهل الجنة العجمی و لسان
حملة العرش الفارسی شاید از فیاض علی
الاطلاق مدد غیبی از عالم بالا برای ترویج
همه السنه اسلامیه بمنصه ظهور و احیا در آید
و می باید در ریاسات قدیمه شاهیه خصوصاً
ریاسات اسلامیه که خزاین و قوانین ذی قیمت
و ذخائر شان بلکه اصلاح معاد و معاش
شان و انجاح مرام اثاث و ریاست شان
بهمین زبان بوده تا بتوانند این زبان پارسی را

از دست ندہند - و بدستِ خود تیشہ

بر پاے خود نزنند وَمَا علینا اِلّا البلاغ

والتّادیہ بالابلاغ پس امید کہ برا ے

بہتریُ عواقبِ خویش تفکری - و بفتح

بصرِ و بصیرت تذکر و تبصری فرمایند - و

مصلحتِ خود را بمفسدۂ اقتضا آتِ حالیہ

از خاطر نہ زدایند فلا ینبئك مثل بصیر

ولا ینبئك مثل خبیر -

مرا از نظم و نثر و شاہدِ عادل بر کمال

استعداد است ورنہ دعوی تنسیقات

خیالیہ و ترشیقات بالیہ ازعقلا بکمالِ استبعاد

است پس نشر مطاوی امثال این

کتاب فصاحت محتوی و

بلاغت منطوی صرف بفوایدی علیہ و

عوائدی سنیہ است کہ در دین و دنیا ہر دو

بکار آید نہ صرف زبادانی کہ در فضیلت

بحکم فضلہ در کلام گراید۔

اگرچہ دانستن ہر زبانے خود فی حد ذاتہ

کمالی است ربّانی بلکه هر زبانے برا سه
انسانی وکل لسان فی الحقیقه انسان
با این همه کمالاتِ نفسانیه را بنی نوع انسانیه
گذشته از فوایدِ حالیه و آتیه و عوایدِ زمانیه
و مکانیه از مزایای جمیله شمرده اند و عقلا
قوّهٔ ناطقهٔ ممیزه للغایات را میزانِ منطق سنجیده
و از برآوردهاے مقدارِ متکلم آورده اند -
فرزندِ دلبندی که مخبر از صدق اصلِ مخبر
است۔ سخن کلام است و بنیاد یکه بهرور

دہور از بارش و آفتاب بگذشتن اعصار خراب

نشود ہمین بیان بلاغت نظام است ۔

فجزاه الله خیراً عن الاسلام انه ولی

الانعام والاکرام المتولّه فی ذاته الاقوام

ووفق الله المسلمین لتحصیل الفوائد و

تاصیل القواعد واحتساب الازمنه

واکتساب الالسنه ورفض التعطیل

وفرض التحصیل انه قاضی الحاجات

وسامع الدّعوات ۔

كتب ذلك اقل السادات والعلماء

الاسلامیّہ الداعی لدوام الدّولۃ

الآصفیّہ النّظامیّہ علی بن ابو الحسن

الموسوی الشوستری ۔ فقط

تمّت

در مطبع فخر نظامی واقع حیدر آباد دکن بازار چھتّا

باہتمام وزیر علی مالک مطبع چاپ گردید

۱۱ ذیقعدہ سنہ ۱۳۱۲ ہجری

فقط

هو الغفور

تواریخ وفات حضرت والد مرحوم از افکار آبدار شعرای عظام و اساتذہ بلند مقام

قطعہ بزبان اُردو

از حکیم سیّد فرخندہ علی صاحب متخلّص بہ طاہر محافظ دفتر مجلس مالگزاری سرکار عالی

عازمِ جنّت ہوے جب والدِ حُسنِ سخن	شاعرِ فخرِ اجلّہ مولوی عبد العلی
کی رقم تاریخ طاہر نے سُن ای عبد الولی	بیت جنّت مین ہین قبلہ مولوی عبد العلی

قطعہ از غلام قادر صاحب گرامی تخلّص شاعرِ خاص حُضور پرنور مدظلّہ العالی

والد آن فخرِ خطّہ مدراس	ای گرامی مگر ندا نے مُرد
با ہمہ دانِش توان گفتن	در دکن انوری ثانے مُرد
آب و رنگ سخن نماند افسوس	بلبل گلبن معانے مُرد
در سخن ہمنواے من او بود	آوخ آوخ کہ یار جانے مُرد
دفتر و خامہ را آب انداز	کان شہنشاہِ خوش بیانی مُرد

سال مرگش ز روی ماتم چیست	شاهِ اقلیم نکته دانی مُرد
	۱۳۱۱

رباعی مستزاد از مولوی صدیق حسن صاحب عاشق تخلص مدرس مدرسة العالیه سرکار عالی

فردوسی عهدِ خویش والہ زجهان	رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان	داد الٰہ
عاشق سنہ وفاتِ آن پاک نهاد	جست سروش
گفتا والہ شد از جهان سوی جنان	ناب ثراه
	۱۳۱۱

ایضاً قطعه

چو فردوسی عهدِ خویش والہ	شده از دارِ فانی راحلِ خلد
سنش را جستم ای عاشق ہاتف	ندا در داد والہ داخلِ خلد
	۱۳۱۱

تواریخ وفات از دیگر تاریخ گویان سخندان و شاعران شیرین بیان

قطعه

از میر تراب علی صاحب بهادر متخلص به حافظ [illegible]

شد چو سوی دنیا رفتن سوی بقا	شد بیاد آن [illegible]
گفت تاریخ وفاتش [illegible]	[illegible]
	۱۳ـ۱۱

قطعه از سید احمد حسین صاحب احمد تخلص فرزند ارجمند نواب غوث نواز جنگ بهادر مرحوم

بو و عبد العلی والد ما	هم نظیر ظهوری و طغرا
گفت تاریخ رحلتش احمد	از جهان شد [illegible] رفت قابل [illegible]

قطعه از میرزا محمد تقی صاحب تقی تخلص شاگرد حضرت طوبی صاحب ششتری

چون هوا دیدن فردوس سر داشت	بست از دنیا [illegible] عبد العلی رخت سفر
گفت تاریخ وفاتش [illegible] تقی	[illegible]

قطعه از حلیم سید غلام دستگیر صاحب مسعود تخلص

آه عبد العلی والد چون	گوهر آسا بخاک رو بنهفت
حسرتا نه بفکر شد مسعود	گو هر [illegible]
سال فوتش بگریه روی زبان	از جهان [illegible]

تمام شد [illegible]

تواریخ چاپ شدنِ دیوان حضرتِ واله مرحوم

قطعه از مولوی صدیق حسن صاحب عاشق تخلص

رسیده نویدی چگونه نوید — کزو منشرح قلبِ محزون بود
که دیوانِ واله شده منطبع — چه دیوان که از وصف افزون بود
بهر لفظِ او تعبیهٔ حسن و عشق — تو گوئی که لیلی و مجنون بود
مصفا ز فیضش جهان مرتفع — که در جنبِ او گردِ گردون بود
چه دیوان گلستانِ پیراسته — که هر مصرعش سرو موزون بود
غزل در غزل تخته تخته بهار — بگلهای مضمون که مشحون بود
بهارست سرجوش تحسین — چه دیوان که گلزارِ مضمون بود

سنه ۱۳۱۲ هجری

قطعات از سید احمد حسین صاحب احمد تخلص فرزند نواب عموریت نواز جنگ بهادر

بود واله بعصرِ خود استاد — زانکه بهر شعر او بود حالی
سالِ طبعِ کلامش احمد گفت — رشکِ اشعارِ صائب و جمالی

ولهٗ

احمد چه گویم در جمله عالم | مطبوع دل هاست گفتار واله
تاریخِ طبعش ده چار لطیف است | با لطف و شیرینیِ اشعارِ واله

۱۳۱۲

وله

دیوان واله شد چون مرتب | فکرش که سیر نه آسمانهاست
احمد بگفتا تاریخ مطبوع | اشعارِ واله مقبول جاهاست

قطعه از میرزا محمد تقی صاحب تقی تخلص شاگرد حضرت طوبیٰ

بگفتم آفرین بر نظم و ناظم | چه از انصاف دیدم نظم واله
کشد لفظش بهر جا دامنِ دل | کند تسخیر هر دم نظم واله
فزاید وجد و فرحت بهر عارف | زداید اندوه و غم نظم واله
فصاحت با بلاغت هر دو پیداست | زنشر دلکش و هم نظم واله
فصیحان راست هر از وهم آواز | بلیغان راست همدم نظم واله
برای اهل معنی نوشدار وست | زبهر حاسدان سم نظم واله
زبس سنجیده و فهمیده گفته است | بود یکسر مسلّم نظم واله
بماند حاسدش چون نقش دیوار | کند انگشت بلب نظم واله

تقی گوید بدیهه سال طبعش	بود مطبوع عالم نظم واله ۱۳۱۲

قطعات از حکیم سید غلام دستگیر صاحب مسعود تخلص

واله هم طبیعت صائب	اوج فکرش شنیدنی دارد
سخنش هست نوعروس خیال	جلوه اش جان دمیدنی دارد
بلبل لفظ عاشق معنی است	گل مضمون چیدنی دارد
صورت نثر طائری نظمش	پر و بال پریدنی دارد
فکر کردم به نقش تاریخش	نقش زیبا کشیدنی دارد
سال دلکش برآمد این مسعود	جلوه مفت است دیدنی دارد ۱۳۱۲

وله

بیا و نگار چو عبد علی واله ما	گذاشت گوهر اشعار بهر جلوه چه مفت
ز روی طبع عطارد چه خوش سخنش مسعود	بلیغ آمده جمله کلام واله گفت ۱۳۱۲

قطعه از امیر الشعرا امیر احمد خان صاحب امیر تخلص

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ہر کہ بیند ز اہل ہند و عجم | واله نثر ہست و اشعار ہست

طبع این ہر دو را دو تا تاریخ
نغمہ ریز و لطیف الانظار ہست
۱۳۱۲ھ ۱۳۱۲ھ

قطعات بزبان اردو از منشی فیض محمد خان صاحب ریحانی
ملازم دار الطبع سرکار عالی

رشحۂ کلکِ واله مرحوم | اک زمانہ کو ہے بدل مرغوب
طبع کا سال بھی ہے برجستہ | خوب لکھا ہوا چھپا بھی خوب
۱۳۱۲ھ

ایضاً

دیوان جناب واله مرحوم کا چھپا | سچ تو یہہ ہے زبان فصیح و بلیغ ہے
سنکر یہی زبان سے اہل کمال کے | تاریخ لکھ۔ زبان فصیح و بلیغ ہے
۱۳۱۲ھ

تمام شد تواریخ

اِلتماس

در آخرِ این تواریخ اینقدر را التماس منجملۂ واجبات است که بزرگانی و دوستانی

که تواریخِ مذکورۂ وفات و طبعِ دیوان را تحریر و ترسیل فرمودند

ما هر دو برادر شکریۂ آنحضرات و کرمفرمایان را بجان و دل بجا می آریم

و ممنونِ منتِ اوشان میباشیم جزاهم الله خیراً فی الدارین آمین۔

ملتمسہ

خاکسارانِ نیازمند

محمد عبد الولی و محمد عبد الواجد عفی عنہما

هُوالعزیز

دیباچہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مخفی و محتجب مباد کہ این دیوانِ افاضت بنیان در عہدِ حیاتِ
حضرت قبلہ گاہی مرحوم و مغفور حسبِ فرمانِ اجبُ الاذعانِ
آنحضرت و نیز بذوق و شوقِ فراوانِ این بندہ بدست و قلم در
نسخ جداگانہ مُدوّن و مجتمع شدہ بود ولیکن غیر مُردّف و نامرتّب
وسوای آن برخی پرچہارا نانوشتہ نگاہداشتہ بودم تا بروقت
فرصت نویسم اکنون کہ بعدِ وفات وقتِ چاپ آمد بنہایتِ
جانفشانی و عرق ریزی و دلسوزی شبا روزی ہمہ غزلیات

را مُرتّب وجملہ قصاید و قطعات وغیرہ را مرتب کردم و دراین کتاب فراہم آوردم نام این دیوان را **چمنستان بہشت** نہادم این نام تاریخ اختتام دیوان و سنہ ارتحال آن حضرت علیہ الرحمہ ہم دارد و پس از رحلت آنحضرت بخاطر فاتر این بندہ استہام وارد شدہ است۔ ہمگی ابیات واشعار از قصیدہ و مرثیہ وقطعہ وغزل ورباعی و متفرق کہ دراین دیوان فراہم آمدہ اند سہ ہزار وسیصد وچہل وہشت (۳۳۴۰) بیت میشوند و ہفت بند یک مخمس ست فقط ۱۵ ذی حجہ ۱۳۱۲ ہجری

الراقم محمد عبد الواجد عفی عنہ مددگار اول
فارسی گورنمنٹ ہائی اسکول چادرگہاٹ
واقع حیدرآباد دکن

هو الرحیم

صحت نامهٔ دیوان واله

خیلی افسوس است که از عدم توجه بسوی صحت پروف ها در ابتدا هشتاد غلط کتابت درین نامه واقع شده گزارش بصد شرمساری بخدمت مطالعه کنندگان و خوانندگان این دیوان آنکه اولاً زحمت کشیده مطابق و موافق صحت نامهٔ ذیل تصحیح آن اغلاط را فرمایند بعد درخوانند و مطالعه نمایند فقط واجد عفی عنه۔

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	۲	صلّی	صَلِّ	۵	۹	۲	زری	زرُوی
۲	۲	۵	روش	روشن	۶	″	۱۵	سنت	دستت
۳	۷	۳	یا	با	۷	۱۳	۱	تا سر	تا بسر
۴	۸	۲	گیسی	گیتی	۸	۱۴	۱۴	بخستکان	بخستگان

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۴	۱۵	ازرندگی	اززندگی	۲۳	۲۶	۸	بار	باز
۱۰	۱۶	۶	مقال	مقام	۲۴	۳۰	۸	کفتی	گفتی
۱۱	۱۷	۱۳	خوباب	خونناب	۲۵	۳۲	۳	ازآن	ازان
۱۲	۱۸	۱	ازآن	ازان	۲۶	۳۳	۶	کفتار	گفتار
۱۳	۱۸	۹	نگینه	بگینه	۲۷	۳۶	۶	میزرائی	میرزای
۱۴	۱۹	۵	ازآن	ازان	۲۸	۳۷	۴	بنار	بناز
۱۵	۱۹	۱۲	زنکار	زنگار	۲۹	۳۷	۹	خوشنویشان	خوشنویسان
۱۶	۱۹	۱۴	مضار	مضمار	۳۰	۳۸	۷	ساحق	ساچق
۱۷	۲۰	۴	مجو	محو	۳۱	۳۸	۷	ار	از
۱۸	۲۰	۵	کشت	گشت	۳۲	۴۰	۱	کرمت	مکرمت
۱۹	۲۱	۱۵	لعقل	بعقل	۳۳	۴۱	۱۰	دلنیم	دکنیم
۲۰	۲۱	۱۵	برج	به برج	۳۴	۴۲	۱	پرتور	پرنور
۲۱	۲۲	۲	ربهرام	زبهرام	۳۵	۴۲	۸	جاد	باد
۲۲	۲۳	۱۰	ترلزل	تزلزل	۳۶	۴۵	۴	نشیم	نشینم

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۴۶	۶	ازاین	ازین	۵۱	۱۰۲	۱۳	برکشم	برکشیم
۳۸	۴۷	۶	گروانذنش	گرداندش	۵۲	۱۰۷	۷	زعای	زدعای
۳۹	۵۰	۶	سرکارا	سرکاررا	۵۳	۱۱۹	۵	گذری	نگذری
۴۰	۵۰	۹	عقل	فضل	۵۴	۱۲۱	۵	بجاگستر	نجاگستر
۴۱	۵۵	۱۱	لائق	لایق	۵۵	۱۳۱	۱	روش	روشن
۴۲	۵۶	۱۵	شتیتر	شتبه	۵۶	۱۳۷	۱۳	خورری	خوری
۴۳	۵۸	۱۰	بهرجائی	بهرجالی	۵۷	۱۴۸	۱	بیما	بیمار
۴۴	۶۲	۱۰	بشنور	بشنوز	۵۸	۱۵۱	۹	عُذر	غَذر
۴۵	۶۲	۱۴	تریج	تیزویج	۵۹	۱۶۹	۹	زبر	زیر
۴۶	۶۴	۱۵	فرست	فحرست	۶۰	۱۸۶	۶	ننوشتم	ننوشیم
۴۷	۶۹	۸	ساحق	سایحق	۶۱	۱۸۷	۱۲	چرج	چرخ
۴۸	۸۰	۳	تکریم ویحیا	تکریم ایحیا	۶۲	۱۹۰	۵	حسن	احسن
۴۹	۸۶	۱۱	مسی	مسمی	۶۳	۱۹۳	۱۳	بجشه	بخشد
۵۰	۹۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۹۶	[illegible]	لبسته	وردبست

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۵	۲۲۶	۳	علی قبره	وعلی قبره	۷۳	۲۶۴	۱	بباردی	ببازوی
۶۶	۲۴۲	۱	گردید	کردید	۷۴	۲۶۰	۱۲	حجساب	حجاب
۶۷	۲۴۵	۵	کدا	گدا	۷۵	۲۷۰	۱	لعهد	لعبد
۶۸	۲۴۸	۱۲	یافوج	یاجوج	۷۶	۲۷۰	۱۳	شده	شد
۶۹	۲۵۶	۱۳	سکال	سگال	۷۷	۲۷۰	۱۴	گفنت	گفتا
۷۰	۲۵۷	۶	بعض	بغض	۷۸	۲۷۰	۱۵	عرصه	عرصه
۷۱	۲۵۸	۲	شعاعت	شجاعت	۷۹	۲۷۷	۱۷	باطع	باطالع
۷۲	۲۶۰	۹	زوده	زدوده	۸۰	۲۷۹	۵	رنک	رنگ

تمت بالخیر

اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَۃً

الحمد للہ دیوان فصاحت بنیان بلاغت عنوان اعنی

دیوانِ والہ

موسوم باسم تاریخی

چمنستان بہشت

سنہ ۱۳۱۱ھ

مشتمل بر قصائد و مراثی و قطعات و غزلیات و رباعیات وغیرہ از افکارِ ابکار او ستاد سخن ہمپایۂ خسرو و سعدی حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوی محمد عبد العلی المتخلص والہ دکنی حیدرآبادی صدر مدرس فارسی مدرستہ العالیہ و دار العلوم و نظام کالج حیدرآباد فرخندہ بنیاد حفظہ اللہ الی یوم التناد و او ستاد وزیر زادگان اعنی نواب لائق علیخان بہادر و نواب سعادت علیخان بہادر غفر اللہ لہما و مصنف کتاب مستطاب گلستان نثر وغیرہ

در مطبع مشہور بر زمن مفید دکن حیدرآباد دکن بقالب طبع درآمد

سخن حضرت والہ چو بطہران بود ٭ تحفۂ تازہ لخواہ ازین خوبتر نیست

بار اول ۵۰۰ جلد



بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی سیدنا و مولانا محمد و علی آل سیدنا و مولینا محمد و بارک و سلم

قصائد

قصیده (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم

ای شمع هدی ای مه تابان مدینه
عالم ز تو روشن چو شبستان مدینه

حسنت مدنی آمد و گویی ز ازل بود
خوبی و ملاحت همه از آن مدینه

از حسن تو پیدا دو جهان گشت ازین روی
یک ذره برون نیست ز احسان مدینه

سودائی عشق تو ببازار جهانند
صد یوسف مصر ای مه کنعان مدینه

بر حسن بتان جمله خط نسخ کشیده
رخسار تو ای صاحب قرآن مدینه

حسن تو ز ادراک فزون بود نوشتند
تفسیر خط و خال تو فرقان مدینه

معلوم شد از علم لدنی شرف تو | ای امی گویای دبستان مدینه

شد کعبه سیه پوش ازین غم که نگردید | همچون دل عشاق تو قربان مدینه

یعقوب صفت دیده و دین ساخته روشن | اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه

شق همچو کتان گشت جگر ماه فلک را | از دست تو ای ماه درخشان مدینه

چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد | یک مصرع برجسته ز دیوان مدینه

خاتم به بغل خاسته از مهر نبوت | تا گوهر تو خاسته از کان مدینه

با جاه تو اورنگ سلیمان پر مورست | ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه

شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجان | ای پیکر بی سایهٔ تو جان مدینه

خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است | وقت است کنی جلوه ز ایوان مدینه

شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل | از معجزه وصف گلستان مدینه

روی تو گل و روح امین بلبل شیدا | پیدا از گل تست بهاران مدینه

بالید بصد ناز بخود گلشن هستی | از جلوه ات ای سرو خرامان مدینه

فردوس دماند ز گل داغ محبت | نازم بهوای چمنستان مدینه

آشفتهٔ آن زلف سمن ساست دماغم | کو نکهتی از سنبل و ریحان مدینه

کو بخت که همسنگ شوم کوه احد را | پاے شکنم دستهٔ دامان مدینه

دارم طمع از پیرِ ارس جرعۂ آبے
چون ناقہ صفت قافلہ سرمست نگردد

کاتش بدلم ریختہ ہجران مدینہ
شوق است حُدی خوان بیابان مدینہ

چسپید لب من بہم از شہدِ حلاوت
گویا کہ سخن ہیں زنم از شان مدینہ

سودا زدہ ام ساختہ آن وادیٔ صفرا
مجنون صفتم کردہ بیابان مدینہ

تا چند کنم چاک گریبان صبوری
دستم برسانید بدامان مدینہ

گیرائیٔ او باز کشد دامنِ دل را
یارب مژۂ کیست مغیلانِ مدینہ

گلگونہ پے عارضِ حوران بہشت است
گرد یکہ برو بند ز بستان مدینہ

کم گو سخن از چشم بتان با من مجنون
والہِ شدہ ام صیدِ غزالان مدینہ

قصیدہ (۲)

زمزمۂ ستایش بتقریب عیدِ عودِ بندگان عالی حضور پر نور از جشن موفور السرور دہلی۔

عالم از باد بہاری شد چمن
شد چمن از مقدم سلطان دکن

حبذا سلطان کہ از لطف خدا ست
ذاتِ او چون نام محبوب زمن

حبذا ملک دکن کز انتظام
احسن است امروز دی بود احسن

هر که نیکو بنگرد در کار ملک | بنگرد روی یقین در حسن ظن
شد دکن رشک بدخشان و زبیت | آب گردد گر عقیق اندر زمین
شاه از جشن شهنشاه آمده | شاد چون صبحی که آید در وطن
پیر کنعان صباح عیش را | جای بوی یوسف دمید از پیرهن
شد چراغان شهر امشب ساقیا | ساغر می کن چراغ انجمن
در تماشای چراغان چرخ را | کهکشان دستی ست در زیر ذقن
زلف بگشا بر رخ ایساقی که شاه | کرده راهی طی چو زلف پرشکن
زهره کردار از طرب پائی بکوب | مست وار از سرخوشی دستی بزن
گل صفت باید کنون خندان شدن | لاله سان باید کنون ساغر زدن
ابر را از مقدم شه فیض باد | میدمد اینک چمن از هر دمن
باغ را آمد تو گوئی نوبهار | ملک را آمد تو گوئی جان بتن
جای آن دارد که از جان ها کنند | فرش راه شاه نسرین و سمن
جای آن دارد که خوبان آب را | در رهش پاشند از چاه ذقن
شد فلک را بعد چندین آرزو | خاک راه شه عبیر پیرهن
گرد موکب راه آورد صباست | تاختن زین پس نخواهد تا ختن

ای خوشا سلطان که کم دارد بیاد   شاه نوشینی چو او چرخ کهن

آنکه از تاثیر نام نیک او   گشته چون رخسار خوبان علم و فن

آنکه از تاثیر عدل و داد او   چرخ میگردد بکام مرد و زن

نفحهٔ از باغ لطفش هشت خلد   شمهٔ از عطر خلقش صد ختن

جاه نازد بر سجود درگهش   آنچنان کز سجدهٔ بت برهمن

درگهش با ماه میگوید که هان   تو بلند از روی جاهی یا که من

عالم از بهر مبارکباد شاه   کرده وا از عین خود گویا دهن

لب فرو بندم که در توصیف شاه   خامهٔ مدح است الکن بی سخن

خود دبیر چرخ اینجا عاجز است   همچو آن موریکه افتد در لگن

ق

رایت و اسپی کرامت ساخته   شاه را شاهنشه جم انجمن

تا بود او را نشان سر بر فلک   تا بود او را فلک زیر رسن

هم سپاس پادشه سازیم ادا   هم سپاس کردگار ذوالمنن

عمر سلطان همعنان هفت پیر   باد یا رب از طفیل پنجتن

باد هر یک روز از وی صد شهور   باد هر یک شهر از وی صد قرن

باد دولت مملکت در مملکت   باد عشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته		تا شده واله فرو در خویشتن

میمنت بین جلوه آرا در جلوه
یا معلی مقدم شاه دکن
۱۲۹۳ھ

قصیده (۳)

ایضاً

جشن دہلی دید و آمد شهریار
شهر را آمد عجب رونق بکار

هم بود مطلوب جشن قیصری
هم بود محبوب شاه نامدار

قیصری زیبد پی وکٹوریه
شهریاری از پی این کامگار

ملک را آمد تو گوئی جان تن
باغ را آمد تو گوئی نوبهار

گوئیا ابرست گرد راه شاه
کو سراسر شسته از دلها غبار

از می عشرت جهان گلگل شگفت
وز چراغان گشت گیتی لاله زار

ساقیا پر کن دمادم جام می
زانکه دلها شد تهی از انتظار

هم سپاس پادشه سازیم ما
هم مبارکباد این والاتبار

چون ثنای شاه نتوان نوشت
ایدل از بهر دعا دستی برآر

تا جهان افروز باشد ماه و مهر
بر فراز گنبد نیلی حصار

مهر و ماه عمر و جاه پادشاه
باد در برج شرف بر یک قرار

هم امیرش باد در گیتی کبیر
هم وزیرش باد صاحب اختیار

باشد این برگزیدهٔ الطاف حق
باشد آن شمسی ز مهر کردگار

بی سر اطناب سال مقدم است
مقدم مالک رقاب شهریار

۱۲۹۳

قصیده (۴)

چکامه ستایش بتقریب بازگشت عالیجناب نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفر یورپ

ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد
تو گوئی باز جاه هند از یورپ یار آمد

کنون زیر نگین آمد دکن را ملک جم گوئی
که مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد

دخان آسا فلک از رشک گردون دخانی سوخت
که شکلش آفتابی بر سر گردون سوار آمد

نگاهی سرمهٔ فصل بهارانی شب عیدی
چها از گرد راه او بچشم انتظار آمد

دمادم ساقیا شیرین شراب پرتگالی ده
که این می امشب از دست بهم خوش گوار آمد

خطاب تازه حاصل کرد از شاهنشه لندن
همانا ملک جم زیر نگین آن سوار آمد

سحرگاهان در آمد چون اثر از درگه رحمت
بحمد الله دعاهای سحر خیزان بکار آمد

ز آسیبی که پایش را رسیده عاقلان دانند
کز و پامالی و واماندگی این دیار آمد

اگر شد پای او رنجه ز فرط پامردی ها
مرا او را پایه بر گردون زری اعتبار آمد

برآر از بهر او دست و برآر از جیب خود سر را
دلا مطلب برار آمد کرت مطلب برار آمد

چو او رفت از دکن صبر و تسلی رفت از دلها
چو او آمد دکن را مقصد دل در کنار آمد

بیا ای ساقی مهوش هم اکنون که هجران رفت
بروای درد تنهائی ز دل امشب که یار آمد

برین آمد شدن صد لوحش الله هر دمی بادش
چو شد با فر و تمکین شد چو آمد با وقار آمد

ز دل در دیده جا دادند از عین رضا او را
چو با حکام چشم آصف دوران دوچار آمد

در آمد قطره زن ابر و ره او را بزد آبی
دمی کز گرد ره آن غیرت ابر بهار آمد

بیا ساقی دگر با خود قرار دلربائی ده
که بر جا آمده دلها و دلها را قرار آمد

تو گوئی شرم بخششهای آصف آب بنمودش
که ابر ایستاده بار دیگر قطره بار آمد

بروای شام ناکامی که روی تیره بادا
که آمد صبح امید و وزیر کامگار آمد

صفا هرگز نخیزد از غبار و این عجب باشد
که از گرد رهش دلهای خلقی بی غبار آمد

بود نامش علی و شوکتش تیغ دو سر آری
چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد

خدایا زیر ظل سایهٔ خود عمر و اقبالش
بده چندانکه گوید چرخ بیرون از شمار آمد

تو مجبوری چه آید واله از سنت بجز تسلیم

باو بگذار کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجهة مهاراجه عالی تبار والا اقتدار راجه کشن پرشاد پیشکار شهریار دکن دام مجده و ملکه

رسید از بوستان باد بهاری	رساند اینک نوید کامگاری
بصبح آرزو شد دیده روشن	پس از بیداری و اختر شماری
بحمد الله که بخت خفته بیدار	دکن را شد بعین انتظاری
عذار دلکش عذرای مقصود	چو مه شد طالع از مهد تواری
بمرکز حق گرفت آرام و اینک	فلک آمد براه حق گزاری
کشن پرشاد راجه شد مقرر	ز لطف شه بکار پیشکاری
بشد از پیشکاری کار او پیش	بو الا آستان شهریاری
شد این عهده از او یکسر معزز	معزز شد چو او زین عهده داری
عروج طالع او مهر آسا	به پیل آسمان بر زد عماری
چو بر کالسکه اش بینی ندانی	که گردون و مه است این یا سواری
شکوهش نسبت کوهی کاسمان را	چو کاهی نیست پیشش پایداری

بخود بالد ز کلک او عطارد | بناز د مهر هم بر مهر داری
اگر چه لازم این عهده آمد | سراسر فخر و وقع و بردباری
ولی این راجه تا چرخش صدف شد | یتیم آمد درش از خاکساری
بزرگی ذات او را خاندانی ست | که دریا راست ذاتی بیکناری
الا ای راجه عدلت را خبر نیست | که ظلم دهر بر ما گشته ساری
غبار خاکساران تو رفته | بکام اهل کین بر باد خواری
تو راجه ما کسان را گشته راجی | تو گل ما خار زاری دلفگاری
خلوص ما مگر گشتت فراموش | که هیچ از مخلصان یادی نیاری
روا داری که چندین دور باشیم | اگر ما را از نزدیکان شماری
ز مهرت همچو شبنم چشم داریم | بری ما را بو الا اقتداری
از آن نت جز و خدمت لفظ پیش است | که پس افتادگان را پیش آری
گمار د بخت بر تقدیم همت | بهر کاری که همت برگماری

قطعه

هنر در بوته گردون زری هست | سراپا آب از کامل عیاری
امید است از محک امتحانت | که این زر را از این خجلت برآری

قطعه

اگرچه در جهان هم بزم عنقاست | صد امانت کیشی و نیکو شعاری

ولی عهدم باین دو وصف معهود | بود چون عهد هست باستواری
اگرچه مجد آید از اب و جد | ولکن کیشِ منهم افتخاری
تری جیب قلم را دانی از چیست | کشید از فکر مدحش شرمساری
قلم بشکن زبان بر بند واله | چو مدحش را نوشتن می نیاری
گزار اول تو آنرا با دل خویش | یا و گر تهنیت را میگزاری
دعایش گو که اصل مدعا هست | دعا گفتن بصدق و سوز و زاری
الٰهی تا دکن آباد باشد | کشن پرشاد را پرشاد داری
تخلص شاد و جز و نام او شاد | دو عالم شاد دیش با سازواری
وجودش باد شمع انجمن ها | چنانکه ماه باشد در دراری
پئی تاریخ این فرخنده عهده | ولا گر حرف ابجد می شماری

شود پیشیت سنش روشن چو آمد
فترین رای بر روشن پیشکاری ۱۳۱۰ھ

قصیده (۶)

در مدح نواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ
بتقریب جلسهٔ امتحان دار العلوم

تا ز سر باده کشتی چشم ترا می بینم
سرنگون کاسه نرگس ز حیا می بینم

تا زمی روی تو گلگل گلستان شگفت
لاله داغیست که در جان صبا می بینم

تا قدت ریخته در صحن چمن رنگ خرام
قمری و سرو بهم رفته ز جا می بینم

با کم از روز جزا نیست که هنگامه حشر
پیش بالای تو افتاده ز پا می بینم

از نگاهت نه همین ناز و ادا بینم و بس
عشق داند که بهر شیوه چها می بینم

کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند
مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم

خلق سیر از ز دیدار من و من ز خلق
آری اینها همه از روی شما می بینم

میکشد دل بسوی سرو روانم در باغ
قامت عیش به هجر تو دوتا می بینم

کی بود اینکه کند ناقه مطلوب گذر
گوش دل وقف بر آواز درا می بینم

همره محمل جانان دل و شیون اینجا
از جرس ناله درین راه جدا می بینم

یار ترسم که پشیمان شود از کرده خویش
یاوری مستعد از بهر جزا می بینم

یاوری داد گری آنکه فلک در دورش
از پی خسته دلان کامروا می بینم

ای شهاب فلک مجد و صدارت که ترا
سر سبز خیل ملک محو ثنا می بینم

بنده پیرد عاگوی در دولت تو
صبح را با همگی صدق و صفا می بینم

در میان تو و خورشید ز روی درجات
فرق چندانکه ز خور تا بسها می بینم

رشک خورشیدی و نجم همه گردیجور است | حاجت خویش ز روی تو روا می بینیم
اینک از مقدمت ای اختر علم و دانش | پایه بر چرخ دوم مدرسه را می بینیم
صدر این مدرسه را معتمدت ساخته لیک | قدر و تنخواه نه خود را بسزا می بینیم
معتمد را همه تن علم و هنر میدانم | معتمد را همه تن عقل و ذکا می بینیم
معتمد هست ترا عین عنایت چون است | خویشتن را همه در عین عنا می بینیم
صاحبا زان همه هر که بود طبع مرا | خویش را خاک ره اهل وفا می بینیم
در خور این صفتم خدمت وافی فرمای | که ترا قدرشناس غربا می بینیم
غیر والله که بود چشم امیدش تو باز | با همه کس نگه لطف ترا می بینیم

وارد دست حق بسر اهل دکن پاینده
سایهات بر سر این قوم همای بینیم

قصیده (۷)

ایضاً بتقریب جلسه امتحان مدرسهٔ تعلیم المعلمین

بنیند ز بخت راهنمون علم یاوری | روزیکه رو بسوی دبستان تو آوری
کی میشوی ز پرسش دبختکان بری | مهر است و سینهٔ تو چو آئینه و پری
ای آنکه هست دانش و فرهنگ راز تو | از زندگی و پایه شناسی و برتری

گر دانش است زر تو محک عیار او | گر جوهر است عقل هم او را تو جوهری

جوهرشناس مرد هنرور توئی بلی | جوهرشناسی ست گل پاک گوهری

اول جناب آصف مختار ملک ماست | کو علم را نهاد بسر تاج سروری

فخر از وجود او نه همین اختیار ماست | نازان بجود اوست جهان مخیری

دانشوری ندیده چو او چشم روزگار | نیک اختری ندیده چو او ماه و مشتری

مردانه که چون دم شمشیر هر دم است | در ریز در ستایش عزمش بهادری

ارزش نیافت حاصل این مزرعه تمام | یک جو به پیش همت او از محقری

نتوان محیط همت او را کنار یافت | صد سال اگر سپهر نماید شناوری

از یاد کس نرفت مگر پیش رافتش | حرف عطوفت پدر و مهر مادری

تقبیل درگهش سبب مقبلی بود | تدبیر او شفاست پی رنج مدبری

تا دور چرخ اختر آن نیر شرف | تابنده باد از افق جاه و داوری

چون او ندیده اند حکیمی به بر و بحر | جغرافیان مرحلهٔ خشکی و تری

سرسبزی ریاض ریاضی درین سواد | زین به ندیده دیدهٔ این چرخ چنبری

گر منکر اند نرگس و گل این حدیث را | یا کوری است علت انکار یا کری

نازم بنظم معتمد ذی عنایتت | او صاحب هنر تو هنرمند پروری

زان بوستان عاطفت و خلق هر نفس — با و امشام کام جهان را معطری
اڈورڈس صاحب آنکه درین خطهٔ دکن — نازد بحسن تربیت او هنروری
یعقوب خان ما که بکنعان علم و خلق — او را رسیدی ار برسیدی پیمبری
وان لاله ستوده کیاست که گاتیش — چون کهتری اعتراف نماید به کهتری
پنتول رام او که رائش بود سلیم — بالاجی آنکه بالد از و سحر سامری
هر پنج اوستاد چه خونها که خورده اند — ای دل درین مقال ز انصاف نگذری
اعجاز تربیت اگر این است میکند — شاگرد کمترین افلاطون برابری
در دست اهل علم چه خاک درت فتد — قارون شوند از عمل کیمیا گری
پیر فلک چه دم زند ز عقل پیش تو — با عقل او بیت چه کند طفل عمری
اکبر شه ار شدی بکیاست ترا طرف — گفتی که اصغرم من و احق ز اکبری
گر وصف سربلندیت از آسمان بود — سنجد خرد که نیست بجز فکر سرسری
خورشید خاوری بنماید برابرت — چون ذره در برابر خورشید خاوری
صدر انجمن بروی زمین گر مدیح تو — مداح من بزیر زمین است انوری
شعر مرا گوهر شهوار مسخرند — از بسکه سفته ام بحیثیت در دری
اینها همه ز نسبت دگر نه چو من یکی — هیچ بیان چه دم زند از سخنوری

ای یاور زمانه وای صدر نامدار
رحمی که چرخ می برد از حد ستمگری

برحالِ زار و واله دلخسته کن نگاه
رویش ببین که زرد شد از رنج بیزری

باشی تو در دکن چو ارسطو بصدر جاه
باشد بنای عمر تو سد سکندری

تو بسته روز و شب کمرِ خدمتِ انام
پشت سپهر بسته کمر را بچاکری

یارب همای دولت تو افکند مدام
بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری

شایان حضرتت نبود فکرِ ناقصم
آنگه شود تمام که از لطف بنگری

ختم سخن کنون بدعای شهی کنم
کز فرادسران دکن را بود سری

یارب که عمر بادش و معمور مملکت
با عدل پیشدادی و با جاه قیصرے

قصیده (۹)

مسمی به طومار درد

در حادثهٔ وفات نواب سر سالار جنگ بهادر مرحوم

چو این چکامه به خوناب دل نگاشته شد
خطاب یافته طومارِ درد از احرار

بخاک تیره نهان ساختی تن دلدار
نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار

ترا نیامده شرمی ز چشم بیمارش / ترا نیامده شرمی از آن لب و رخسار

تو پیکری بسپردی بزیر خاک کز و / شده است سر بسر آغوش حور کنج مزار

تو جای ساختی آنرا بجوا بگاه لحد / که کله برزده بودش برین کبود حصار

تو خاکمال نمودی تنی که خاک رهش / ز روی فخر بود به ز خون چون تو هزار

بپشتیت ای فلک سنگدل فغان کسان / بود چو قهقهه کبک و دامن کهسار

طبیعی تو بود کینه با بنی آدم / علی الخصوص با ولاد سید ابرار

مگر تو طبع یزیدی مگر تو طینت او / چرا است ورنه پسند تو اینقدر آزار

مگر تو جوهر شمری مگر تو خنجر او / که سرکشی همه با نیکوان بدین هنجار

بباطن است ترا قتل نگینهٔ مشعر / لباس ماتمیانت بظاهر است شعار

ازان ستم که نمودی بآل پاک نبی / ازان ستم که نمودی بحیدر کرار

عیان بود نبود جای ذرهٔ مهری / درون سینه پر کینهٔ تو ای غدار

اگر نبود حسین کی کمر همی بستی / پی هلاک سر سروران جهان سالار

سپهر عز و علا آفتاب اوج شرف / سمی حیدر کرار و قبلهٔ اخیار

قسم بنام خوشش کان بود ترا لعلی / بخاکسار او بود خلق را اقرار

شجاع دوله و سالار جنگ مظهر عدل / ظهیر ملت و از بهر ملک استظهار

بجسم پاک سرشت و سلالهٔ امجاد — بروح نفس ذکی و خلاصهٔ ابرار

زبسکه خیر به خلقی نموده از آفاق — زبسکه بر به جهانی نموده از اقطار

بهر کجا بروی ذکر خیر او شنوی — بهر کجا شنوی نیست غیر ازین تذکار

بقاع خیر بملک دکن عمارت کرد — چنانکه چشم زمانه ندیده در اعمار

بلامبالغه صدها مدارس است ازآن — هر آنچه مانده رتن ابواب بر از و آثار

نموده نسبت هر قوم بسکه احسانها — رهین حسن سلوک اند جند از قتار

نموده خیر فراوان بجای بدکاران — چه جای مردم نیکوکنش زهی کردار

نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین — گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار

بدور معدلتش ربط محکمی رو داد — میان حلقهٔ تسبیح و رشتهٔ زنار

زهی بزرگ نژادی که با جلالت شان — بهیچکس ننمودی نظر باستحقار

زهی شکسته نهادی که با همه سامان — فراز سر ننهادی کلاه استکبار

برای روشن خود ملک آنچنان پرداخت — که صیقلی برد از روی آئینه زنگار

بانتظام فشردند تا قدم حکام — بگیر و دار دکن را فتاده تا سروکار

چو او نخاسته یک رستمی ازین میدان — چو او نتاخته یک فارسی ازین مضمار

چه هوشیار کسی بود آن وزیر دکن — که پاس داشته ملکی بیک دل هشیار

برفت فتنه بخواب عدم ز دولت او — بدولتش چه فسترین بود طالع بیدار

سزد که از اثر مردیش بملک دکن — کند پرستی زال چرخ پیر استرار

سزد که از اثر کام بخشیش باشند — جهانیان بوطنهای خود غریب دیار

بکار برد چه اعجاز حسن تدبیرش — که گشت معجز تقدیر مدبران ادبار

چه عشوه بود که در کار منکران کرده — که گشت معنی اقرار صورت انکار

بیاد ریزش دستش که بود بحر نوال — بیاد بخشش طبعش که بود کان ایثار

تو ای مژه همه لولوی شاهوار بریز — تو ای جگر همه یاقوت آبدار ببار

بهر که می نگرم در فراق دیدارش — بسان مردم چشم نموده زار و نزار

بهر که می نگرم زین مصیبت جانکاه — ز آه گرم نموده است چون دلم بازار

چو او کنار گرفت از جهان جهانی را — دل از کنار و ز دل خوشدلی گرفت کنار

بآن رسیده که در ماتم مدار مهام — فتد زمین ز قرار و فتد فلک ز مدار

قرار خاصهٔ حق بود خدا بودی — اگر زمانه بودی بیک ثبات و قرار

بسان رنگ حنایش ثبات نیست بدست — هر آنچه جلوه گری میکند ز نقش و نگار

بیع اول و بست و نهم از ان مه بود — که گشت طایر روحش ازین قفس طیار

ندا رسید شب جمعه کای ستاره هند — ببرج خلد گذر کن تو این خرابه گذار

چو این نوید شنید آنچنان شتاب برفت	که میرود نگه از چشم طالب دیدار
ادب نگر که ز آداب بارگاه حضور	باحتظار بپوشید چشم را زنهار
جو آن ستاره دولت شد از نظر آفل	بسو گواری روز دکن بود شب تار
بطالعش نتوان دید آنچنان کوکب	هزار سال اگر چرخ میشود دوار
کجاست دل که کنم نوحه در غمش انشا	کجاست دل که کنم بیت نالهٔ انکار
ز بعد واقعهٔ آن مدار کار دکن	چو کار رفت ز دست و چو رفت دل از کار
الف چو ماتمیان برکشید واله گفت	بجا نماند دل ملک از پس مختار ۱۳۰۰ھ
بنور مغفرتش گور مشکبار قستان باد	چنانکه ساخت ایوان ملک مهرنگار
هزار جان گرامی فدای مرگ کسی	که نام زنده گذارد بصفحهٔ ادوار
مر این قصیده که پنجاه و شش و بیتش	مساوی است به اعوام عمر او بشمار

قصیده (۹)

چند بیت در تخواه تبقریب اختتام نمایشگاه

بعدل قیصر هند ملک راست قیام	بداد پادشه ما دکن بود به نظام
هم از وزارت دستور آسمان جاهی	که دور دیده بسبیند چو او مدار مهام
بعقل روشن اقبال دوده ذی شرفی	که ذات اوست برج کمال ماه تمام

بحسن طینت محبوب یار جنگ که هست
حبیب حضرت شاه و محب جمع کرام

شهاب جنگ بهادر بهادر اکبر جنگ
که هر دو راست به بهرام چرخ استخدام

چراغ انجمن راجگان کشن پرشاد
به پیشکاری او بخت میکند اقدام

ستوده راجه شیو راج و هم برادر او
دهرم ستایش او میکند زهی اکرام

قدیر جنگ بهادر که اقتدارش باد
ازاین زیاده بتقدیر قادر منعام

عماد ملک و گرانمایه محسن الدوله
که ملک و دولت ازایشان است کامران بدوام

بمین دانش اقبال یار جنگ که هست
همای همت او رافراز سدره مقام

جناب میر محمد حسین خان صاحب
که نفع زرع و تجارت : نظم اوست مدام

سراج مهروش دودمان ما ملآ
که علم و عقل و ادب آمدندش از خدام

بفیض سرور جنگ و بفر افسر جنگ
که سرورند و هم افسر بارگاه عظام

بلطف رای رزیدنت صاحب ذیشان
که فکر اوست قویم و امور ازو بقوام

بزرگوار رزیدنت نامدار دکن
پلودن است بنام و بجنس خیر انام

امید هست ازاین پس همیشه کار دکن
بود چنانکه ازاین پیش بوده است بکام

وزین گروه امیران کامران یارب
بود بجمله مراد دکن بذوق مرام

همه بعقل نظیر عقول ده گانه
همه بعلم بعلامگی شده اعلام

دعای والہ داعی وجملہ اہل دکن	ہمین بود بدر فضل خالق علام
کہ خیر خواہ ریاست ہر انکہ خواہد بود	مسلم از ہمہ آفت بود بخیر وسلام

ہمی شود بدعای شہ و ندیمانش
بکارگاہ نمایش ز اختتام ختام

مراثی

مرثیہ (۱) در واقعۂ کربلا

ماہ محرم است عیان از مقابلہ	یا خنجریست آختہ بہر مقاتلہ
مہ ہلال را بسر لوح چرخ بین	کامد برای دفتر غم مدبسملہ
گفتی بدہر صور قیامت دمیدہ شد	در خاک زلزلہ ست با فلاک ولولہ
دل ہای مومنان بہ تزلزل ز ماتم است	یا عرش کبریاست کہ آمد بزلزلہ
شد درد و قف حوصلۂ آل مصطفیٰ	ای چرخ تنگ بود ترا بسکہ حوصلہ
از کشتن حسین وز پروردن یزید	ای چرخ از کدام جفایت کنم گلہ
بیدار تا چہ فتنہ کند خون خفتہ اش	صبح دم قیامت موعود عاجلہ
ملک شہادت است بنام حسین بس	کز سر چو او نکرد کسی قطع مرحلہ
تیرست شکل خوشہ ز بس بر تن حسین	طالع شداست ماہ تو گوئی ز سنبلہ

از جلوهٔ شبیه پیمبر به حرب گاه | الله اکبر است بهر سمت غلغله
صد آه از دمی که گره شد بکام او | اصغر چو خورد آب ز پیکان حرمله
جز کربلا و شام سیه روز در جهان | جز آل پاک فاطمه در هیچ سلسله
لب تشنه را که دید گلو تر بآب تیغ | بیمار را که دید گرانبار سلسله
بر گرد ناقهٔ که بود زیرش سوار | باشد دل بتول خروشان چو زنگله
محشر نهفت روی بدامان احتجاب | در کربلا چو واقعهٔ دید هائله
کس برقعی نداد باهل حرم زکین | چادر برخ کشید همین گرد قافله
طفلان بی پدر چو گهر جوش میزنند | بر روی شان یتیمی و در پای آبله
شد ملک شام شام غریبان اهل بیت | هر منزلی ز جور فلک گشت نازله
از صبر و خیر زاد که تقوی ست این گروه | با زاد و راحله همه بی زاد و راحله
فتحی دگر شکست شهیدان کربلاست | باشد اجل بشارت ایشان بآجله
دنیای دون به عترت اطهر نداد دست | لوثی ندید دامن پاکان ز مزبله
شکر فشان تلخی کام اند اهل بیت | شکر خداست بر لب شان گر بود گله
خندان چو گل کنند همه خون و خونبها | در دامن جامعهٔ خونخوار قاتله
شاها ز دست غصهٔ چرخ ستم شعار | شد سر بسر طبیعت این خسته عاطله

آمد نه درخور صله از من ثنای تو
بخشای و کن شفاعت واله تو در صله

مرثیه دوم به تشبیب بهار

چشم شبنم کان سحر تر میشود
در غم سبط پیمبر میشود

تشنگی شاه چون یاد آورند
چشمه ها را چشم تر میشود

می تراود تیرگی ز آب حیات
زین الم از بس مکدر میشود

سبزه از بار خجالت سرنگون
بهر ریحان پیمبر میشود

زرد رنگ رخ گل خورشید را
در غم خورشید دیگر میشود

یعنی آن خورشید کز قدر بلند
خاورش دوش پیمبر میشود

دل بحسرت چاک طفل غنچه را
از دهان خشک اصغر میشود

هر ثمر را مایه چندین گداز
نا برومندی اکبر میشود

کرده تا بیماری عابد نظر
چشم نرگس داغ یکسر میشود

میدرد گل جامه کز اهل حرم
هر تنی محتاج چادر میشود

مو پریشان سنبل پر پیچ و تاب
در عزای آل اطهر میشود

در جگر سوز است زین غم لاله را
داغ او خورشید محشر میشود

غنچه را بر دل دم سرد صبا
کارگر مانند خنجر میشود

بوی گل دود چراغ کشته است
کی دماغی زان معطر میشود

هر شجر در اصل نخل ماتم است
ماتمی زین گونه کمتر میشود

خون همیگرید اگر ابر بهار
روی گلشن از چه احمر میشود

واالها خون سینهٔ فصل بهار
از خزان باغ حسین [illegible] میشود

مرثیهٔ سوم در همین زمین

بار طوفان بلا سر میشود
نوح را کشتی بجز [illegible] میشود

در جهان آشوب محشر میشود
ماتم سبط پیمبر میشود

شور سار هم زینکه گفتم ناصواب
شور و ماتم کی برابر میشود

حشر باشد روز خوش مظلوم را
آفت جان ستمگر میشود

حشر باشد صبح عید اهل بیت
شامیان را شوم [illegible] میشود

فرحه آن ساعت که مینی و نشه
واه [illegible] داور میشود

[illegible]
[illegible] دیگر میشود

تازه باشد این عزای غم فزا
گرچه هر سالی مکرر میشود

طالب بیعت سگ دنیا یزید — از حسین آن شبل حیدر میشود

نفس کافر شد چو طالب جاه را — ظلم بر آل پیمبر میشود

ظلم اگر این است یارب روز حشر — نفس کافر را چه کیفر میشود

زر پرستی بین پی خون حسین — فتوی رنگین محضر میشود

قاضی ری روی او چون زر زرست — رای او زین راه مضطر میشود

طرفه بازاری بود دنیا خری — آدمی کانجا رود خر میشود

زر بود چون آتش و از اهل شام — در سقر هر طالب زر میشود

کوفیان را بال افشان نامها — صورت خیل کبوتر میشود

لیک هر یک نامه چون پر هواست — همسر پر بلکه کمتر میشود

کشتی نوح اند اهل بیت پاک — صبر شان در ورطه لنگر میشود

ناخدا ایشان نیست جز حکم خدا — فارغ از وی غرقه یکسر میشود

آه از این کشتی که از جور یزید — رخنه در جان پیمبر میشود

سر شهید بی نوای کربلا — در جنان با کر و با فر میشود

شاه بی لشکر که دید اینجا شکست — بر سپه حقی مظفر میشود

در شهادتگاه عشق جانستانها — آنکه سر را باخته سرور میشود

شمر لعین به سینهٔ آن شاه نامدار | گفتی که فلک سینهٔ خیبر شکن کنم

گفتی سکینه ای پدر بیکس شهید | بر خاک مشهد تو فدا جان و تن کنم

زخم تو در بدن بود افزون تر از شمار | چون من شمار زخم ترا در بدن کنم

تو فارغی بگوشهٔ جنت زیاد ما | یادت انیس گوشهٔ رنج و محن کنم

دیدار خود نمای و مرا سوی خود طلب | مردن بسی خوش است ز عمری که من کنم

چون مهر دلفروز رخت نیست در نظر | دیگر چه حظ ز دیدن صبح وطن کنم

بفرست از لباس تنت بهره صبا | تاری کهن که پنبهٔ داغ کهن کنم

گفتی سکینه چرخ ز قتل پدر مرا | داغی بدل نهاد که سیر چمن کنم

فرش ست زیر نعل ستوران اهل کین | جسمی که فرش او ز گل و نسترن کنم

زینب بگفت کاهل جفا وقت آن رسید | دامان حشر گیرم و چادر بتن کنم

بی پرده یک قیامت دیگر ز اهل شام | در آفتاب حشر بوجه حسن کنم

حرفی ز بند عابد بیمار گفتنی ست | از پیچ سطر دست قلم در رسن کنم

عابد بگفت سلسله ام دستگیر شد | وا باب خلد از کرم ذو المنن کنم

واله حواس خمسه که بخشیده ام خدای
آن به که صرف مرثیهٔ پنجتن کنم

مخمس بر غزل نعتیہ حضرت جامی رحمۃ اللہ علیہ

الم عشق بتان ای دل محزون چکشی — بکش آن درد کز دلذت درمان بچشی
بشنو این مژده بیا برسر نیکو روشی — لی حبیبٌ عربیٌ مدنیٌ قرشی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

آن نبیؐ که بلا میم خدا راست سمی — سر ذاتش نه حدیثی ست که گردد قلمی
ره عشقش چه روم با همه کوته قدمی — فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ای خوشا وقت من از پرتو مهر جانان — روز من باد نصیب همه عشاق جهان
بر منیم نرسد پای ز شادی یک آن — ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

آفتاب من و آن ماه مبارک سیرم — روشن از جلوهٔ او آمده شام و سحرم
هرطرف دیده کشایم رخ او مینگرم — گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وَجْهُهٗ فِی نَظَرِی کُلَّ غَدَاةٍ وَ عَشِی

میرود کار من دلشده از دست مپرس — شوقم از پای براه که فکندست مپرس
لبم از لذت این جام بهم بست مپرس — صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

تشنه کامی ست درین بادیه‌ام خضر نجات
من و تسکین ز لب و ح فزایش هیهات

دمبدم تازه بمن میرسد از عیش برات
مصلحت نیست مرا سیری از آن آبحیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

جاده پیمای طلب مردم عالم چه شوند
می گساران همه واله سومیخانه دوند

زاهدان بی سر و پا جانب مسجد گروند
جامی ارباب فا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر ازین راه قدم بازکشی

قطعات

قطعه (۱)

جدا باشد ز خود دور مدینه
ز من عشقی ملیحان عرب را

چه پرسی حال مهجور مدینه
سری دارم پر از شور مدینه

قطعه (۲)

ای شاه ملک علم ز تو با نظام باد
این جشن باغ عامه از لطف خاص تست

مستظهر از تو ملت و دولت بکام باد
لطفت مدام شامل خاص و عام باد

قطعه (۳)

دبستان بود جایگاه ادب
که تهذیب از آن خلق حاصل کنند

بکسب کمالات مر نفس را
بسر حد تکمیل واصل کنند

برآید بر اوج چرخ کمال
چو مه رتبهٔ خویش کامل کنند

نزیبد که ناساخته کارها
بسر برد اوقات عاطل کنند

نزیبد دل عاقل خویش را
به تصحیف اندیشه غافل کنند

نزیبد که گفتار و رفتار بد
در آنجا چو مردان جاهل کنند

نزیباست واله مس آرزو
قرین زر بغش دل کنند

قطعه (۴)

ای آسمان جود که تا دور مهر و ماه
نام تو زیب صفحهٔ لیل و نهار باد

صد نا امید چون من و صد همچو روزگار
در پیشگاه لطف تو امیدوار باد

خواهم سه چیز از تو کزانم گزیر نیست
وین هر سه حاصلم ز توای کامگار باد

اول اضافه است و مددگار دومین
سوم بکار خویشتنم اختیار باد

زین هر سه گر یکی نبود ممکن الحصول
واله بخدمت دگر او را قرار باد

قطعه (۵)

ای فرخی ز مهر رخت صبح عید را
وی ذره از فروغ تو خورشید خاوری

فرخنده باد عید سعیدت به پنجتن | با عز و جاه و حشمت و اجلال و برتری
گوشی بده ترانهٔ این بینوای را | با عید سازگار ترا آید نواگری
دانی که عید ماست لقای مبارکت | آزرده دل چه حظ برد از عید ظاهری
ای داور یگانه ز انصاف دور نیست | رحمی اگر بحال من خسته آوری
واله زبون و زار شد از زور بدسگال | ای یاور زمانه بود وقت یاوری
تا در جهان نشان بود از سایهٔ همای | بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری

قطعه (۶)

ایکه ذات تو در مراتب انس | انتخاب کتاب او وارست
بی تکلف بمعرض کرمت | کمترست از چه مدح بسیار است
صاحبا در صمیم خاطر من | راز سربستهٔ ز اسرار است
وین زمانم ز فرط شوق آن راز | همنفس با زبان اظهار است
چون بفرمان عارفان ز خودی | هر که شد بیخبر خبردار است
خواهم از یاد خویشتن برده‌ام | با فراموشی نه ام کار است
روش بنده همگنان دانند | خاکم از خاندان اخیار است
گر دلم هست جمله تصدیق است | ور زبانم تمام اقرار است

سائلی آمده برین درگاه	آرزومند رخصت بارست
گر شود التماس او مقبول	بمیانجی تو چه دشوارست
خرج واوقات دخل مجلس را	بنده امیدوار اشعارست
به ادای مصارف این بزم	همتی دار ورچه ناد ارست
هر کجا دسته گلی بندند	از گیاه ضعیف ناچارست
بنده واله که خیرخواه شماست	تا دم واپسین هوا دارست

قطعه (۷)

خطاب به ستوده مناقب مولوی مسیح الزمانخان صاحب استاد حضور پرنور دام ملکه

دل آزرده را چاره فرمای جانی	بدانش جهانی بفضل آسمانی
سقیم ست اگر طبع دوران تو باری	مسیح الزمانی مسیح الزمانی

قطعه (۸) بجهت میرزا نصرالله صاحب فدائی تخلص مخاطب به نواب دولت یار جنگ بهادر

ایکه یار دولتی و دولتت یار دگرست	باد ما گویان دولت مهر و لطفت در خورست
مرحبا نواب دولت یار جنگ نامدار	ایکه ذاتت از برای ملک و ملت زیورست

علم و عقل و فضل و احسان طینت پاک ترست | بخشش جانی که ز لطفش همچو شیر و شکرست

سر سبز شگفته پیشانی و خندان و بخلق | یا توئی یا گل درین باغ آنکه د صاحب‌برست

از تو اقلیم سخن زنده ملک مدح تست | گل اگر از گلبن آمد مهر اگر از خاورست

هر نگاری کز تراش تیشه کلک تو خاست | رو کش حوری شان شکن بتان آذرست

نصرت اندر ماندگان را زآن در واگیر | ای که نصر الله ز نام نامی تو اظهرست

میرزائی ما فدائی ای ترا دلها فدا | حال ما دانی که چون اطفال مکتب ابترست

همتی تا ابتری‌ها روی آرد در صلاح | زانکه اصلاح از امور ناگزیر داورست

شاه استادان توئی و ما رعایای توایم | زانکه تو استاد شاهی این سخن روشن‌ترست

هر ترا پرسند از احوال ما یوم الحساب | کلکم راع حدیث حضرت پیغمبرست

کامران باشی بکام و الهمت با آب و تاب | بر زمین تا آب حیوان بر فلک تا اخترست

قطعه (۹) نامه منظوم بنام نواب شمشیر جنگ بهادر

ایا نام نامیت شمشیر جنگ | دمت راست در قبضه تدبیر جنگ

کشیدست کار عزیزی بجان | کشادست رشته بر و تیر جنگ

بحکمت بکن چاره بیچاره را | بتو باز رندیم تقریر جنگ

چه زر و سیم واله وصف رزم | که بودست یکتا به تفسیر جنگ

بو و آسمان تا مجال اسد	سنگ آستانت بود شیر جنگ

قطعه (۱۰) بجهت میر ممتاز علیخان بهادر داماد نواب افسر جنگ بهادر

ای همه خلق جهان ابدرت روی نیاز	ناز بر افسر دولت تو زیباست بناز
لطف میکن بهمه خلق ز خُلق نیکو	ایکه در لطف و کرم ذات تو آمد ممتاز

قطعه (۱۱)

بست و چهارم از مه فرخنده رجب	بعد نماز جمعه به والنٹیر کلب
بزمیست از مشاعرهٔ خاص فارسی	ممنون مقدم ار بنمائید بی عجب

قطعه (۱۲) بجهت یکی از خویشان هم

رقمت سنبلی ز باغ بهشت	قلمت شاخ سدره و طوبی
آن یکی در نهایت خم و پیچ	وین دگر در کمال محبوبی

قطعهٔ (۱۳) بجهت نواب مهدی حسن خان بهادر

بعهد ما بنای ظلم هر جا سر بر آورده	فلک بنیاد آن کرده تواش افکنده کاخ از بن
هدایت خیز و احسان نام نامیت ز انسان	که گل از باغ و بو از گل ثمر از شاخ و شاخ از بن

قطعه (۱۴)

رقعهٔ عروسی حسب فرمایش ڈاکٹر تراب خان صاحب نوشته شد

بفضل خالق خورشید و ماه و لیل و نهار — که جلوه گر شده ز نور احمد مختار
ز نور احمد آباد و امهات آنگاه — به بست خیل موالید سوی هستی بار
مقارن آمده تزویج این نیاز قرین — بشهر و یوم که در ذیل میرود بشمار
مه است ماه ربیع پسین و تاریخش — بدان قرار که کلک از زبان کند اقرار
ز یوم دعوت اخیار میکنم اول — بروز پانزده آمد ضیافت اخیار
نماز شام اگر پای لطف رنجه کنند — نهند بر سر این بنده منت بسیار
بروز هجده هم آمد تقرر ساحق — نماز ظهر که وقتی ست فارغ از اظهار
قرار یافته شب گشت بستم این ماه — به بست و یکم آن بازگشت یافت قرار
امید آنکه ز تزئین هر سه تا تقریب — دو چشم بنده بدیدار خو کنند چهار
مقام طوی ببازار بیگم ست و مکان — مکان حضرت نواب فی کمال و وقار

تراب خان که بود خاک پاز مقدم تان
سر نیاز بساید بگنبد دوار

قطعه (۱۵) بجهت مسٹر جے پی هاڈسن صدر مهتمم نظام کالج وغیره

روز میلاد مسیحا فرخ — سال نو نیز بباد افرخ
آن یکی عام مبارک بد و کون — وین دگر خاص شما را فرخ

طلعت دلکش یچ پی هڈسن	باد بر چشم احباب فرخ
خاصه بر دیدهٔ واله کان را	روز و شب ساخته یکجا فرخ
رای فرخ شده هر یک مژه	رو که دیده است انیز پنهان فرخ
مردمک شد سر فا خا حدقه	چشم گردید سراپا فرخ
رخ باین فرخی و چون نشود	چشم مردم ز تماشا فرخ
باد صد سال بصد خرسندی	عید بر ذات تو صدرا فرخ

قطعه (۱۶) ایضاً

هاڈسن صاحب اکیه ما هستیم	بی نوایان با وفای شما
اکیه خورشید اوج مهری و ما	ذره واریم در هوای شما
اکیه مخدوم مائی و مائیم	خادمان شما فدای شما
کیست در شدت ور خاپرسد	حال خدام تان سوای شما
شد دو ماه و برات بنده نشد	رقم از خامه عطای شما
گر بسهوست یاد تان بادا	ور بعمد ست هر چه رای شما
ورنه واله کدورتیست بدل	چشم عفوست از صفای شما

قطعه (۱۷) ایضاً

هاڈسن صاحب ای که ذات ترا	خلق خلقی چو کرمت آمد
همه خلقی کنند توصیفش	آنکه موصوف این صفت آمد
جنوری و کرسمس ماس بهم	تا بشادی و میمنت آمد
بر درت والہ تو همره عید	از پی عرض تهنیت آمد
عید را حاصل از در کرمت	ارجمندی و ابهت آمد
روی آری بمن ز لطف چه دور	لطف زان رو که طینت آمد
روز عیدست روز بیت هر روز	هر شبت هم باین سمت آمد

قطعه (۱۸) ایضاً

ای کرم پیشه جم مرتبه هاڈسن صاحب	ایکه از ذات شریفت همه آید احسان
همت عالی و فکر تو رسا طبع بلند	سروری خاسته کم چو تو ز عالی نشان
عقده سخت فتاده است بکار واجد	حل این عقده مشکل ز تو باشد آسان
خود نگر بند کنی ناخن تدبیرے را	کار در نه چه کشاید ز فلان و بهمان
دست آنرا که بگیرند نیفتد از ندش	هست ضرب المثل ای حامی بیدستان رسان
تا بغایت ز بدایت تواریخ و سیر	سر بسر دیده احوال بزرگان و شهان
که از ایشان بجهان نیست نشانی پیدا	یادگارست همین نام نکوی زیشان

توهم از صلب بزرگان فرنگ آمده	هر چه شایان تو باشد بکن ای فخر زمان
زنده انسان نتواند که بماند تا حشر	نیک نامیست کزو زنده بماند انسان
عمر و جاه ابدی بهر تو خواهد واله	یارب از نام نکو زنده جاوید بمان

قطعه (۱۹) بجهت وزیر اعظم نیچه قوی تدبیر بتقریب شکار شیر

ایا شیر افکن وزیری که بر چرخ	اسد همچو بهرام رام تو باشد
بدان سان که شیران شکار تو گشتند	دل شیر مردان بدام تو باشد

قطعه (۲۰) قطعهٔ حالیه نسبت به اساتذهٔ مدرسهٔ عالیه عرضه میدهد

اینکه از مدرسهٔ عالیه هفت تنیم	گوئی آرایش هر هفت پی این حمینیم
چرخ بر سبعهٔ سیارهٔ خود می نازد	ما بنازیم که خدام وزیر دلنیم

قطعه (۲۱) عریضهٔ منظومه

ای وزیری که درین خطهٔ ملک	فیض بگرفت ز تو نقش ظهور
از تو فراغ معلوم	عقل را از تو فروغ موفور
مهر [illegible] نشدی گر طالع	از دکن محو نگشتی دیجور
داور [illegible] گشته معین زورت	صدر کالبدر دبستان شعور

برکند تا به شبستان نظام
شمع تعلیم حضور پر نور

گر ز پروانگیت واله نیز
دیده افروزد ازاین شمع چه دور

گرچه در مدرسهٔ عالیه
از عنایات تو گشتم مامور

لیک زین وجه معاشی که مراست
عجز را طعمه بود بر مقدور

طلبم از تو کفافی که بآن
گذر وقت بگردد میسور

غرض از پرورش سرکارست
خود بهر نوع که باشد منظور

خجلت عرض چو اشکم بگداخت
چشم آن است که داری معذور

جاه و جاهت به تزاید مقرون
باد عمرت به ترقی معمور

قطعه (۲۲) در طلب کدوی تلخ که برای مداوای جرب مجرب گفته اند

ایکه چون نامت ستوده سیرتی
در ستوده سیرتی ها نام کن

چارهٔ رنجم کدوئی گفته اند
لطف کردی در کرم اقدام کن

دانهٔ از وی بجوی و بنده را
زان کدوی تلخ شیرین کام کن

قطعه (۲۳) در طلب شربت به

شربت به که به از وی نبود در عالم
شیشهٔ زان بدوای من رنجور فرست

لیک همچون دلت ای حاجی پاکیزه سرشت		شیشه کان هست ز نیرنگ و غل و غش فرست

قطعه (۲۴) بتقریب عرس گلبرگه

ای خواجه بلبل دل بی برگ ما خوش است		بر بوی یک کرشمهٔ از روح پاک تو
گلبرگه پنج روز ز تو صد چمن شگفت		روید هزار گلبن رحمت ز خاک تو

قطعه (۲۵) خطاب به نواب عثمان خان بهادر

ایکه روشندل و همنام فی النورینی		نور چشمان تو یارب که بکامت باشند
گر پسر رفت ترا داد خدا دامادان		ور بگه این پسرانت بسلامت باشند

قطعه (۲۶) در تعزیت

ای غمزدگان فوت فرزند		وی داده خدای اجرتان را
در سینه بود غمی نهانم		آرم بلب آن غم نهان را
کاریکه ز دست شد علاجش		در دل بچه آورید آن را
یک جان که تلف شده ز درد و ش		خود هم چه تلف کنید جان را
جان باد فدای آنکه بنمود		آئینهٔ خویشتن جهان را

قطعه (۲۷) در سپاس هدیهٔ صدیق ذوالمفاخر
مولوی حاجی صدیق حسن صاحب مهاجر

ایکه ره آورد تو بود دست یکبار شتر — درحقیقت نیست یک ہدیہ کہ چندین ہدیہ است
شکر جہانت برب کعبہ عمری کرد نیست — لیک عمری شکر کے آید اگر این ہدیہ است

قطعہ (۲۸)

زریڈنٹ عالی تبار دکن — زبہر شرف بی بہادر بود
عیان در جہان جملہ آثار خیر — رسانندرش صاحب بہادر بود
بہ صبح سعادت نگر کز جمل — زنامش ہمہ در تبادر بود

۶۳۵

قطعہ (۲۹) درصفت انبہ

بس دلاویز باشد این انبہ — حرف من شہد صدق آمیز است
شاہد دعویم اگر پرسند — ہمہ دانبہ ہا دلاویز است
لب بہم بست از حلاوت لیک — کام جانم سپاس انگیز است

قطعہ (۳۰)

سربلندم کرد فیض ناظم تعلیم کل — بخت ہندو نمہ ملت ستارہ اختر شناس
سنگ بودم مہر او لعل بدخشانم نمود — قدر بعضی ہنر راقی دانم مضطر شناس
فخر بر جوہر ندارم لیک گویم والہا — کار را قدر ہنر را دہم با جوہر شناس

قطعہ ۳۱

تا چند مه و مهر نگرد ند بکامم — چشم است کنون یاوری از صدر مهامم
آن صدر فلک قدر که بخت از پی خدمت — بر در گهش استاده و گوید که غلامم

قطعه (۳۲)

در ساعت فراغ دمی چند در اتاق — آسوده می نشینم و در بند می کنم
ای آنکه منع میکنی از بستن درم — پنداشتی که بر تو مگر بند می کنم

قطعه (۳۳)

ایکه در عشرت ترا خاطر خوش است — عسرت ما را نمیدانی مگر
حال ما را عرض بر تو می کنیم — عرض حال ما نمی خوانی مگر

قطعه (۳۴) رقعه منظومه

بنام مولوی حکیم عبد الرحمن صاحب سهارنپوری

ایکه چون نام خودی بندهٔ خاص رحمن — وی دلم سر بسر حسرت واله لطف و احسان
دور خون بهدهم و دور فلکم گشته مگر — اختر سوخته یکسر به تنم کرده عیان
چه شررهاست که در خرمن صبرم افتاد — جز بمهر تو مسیحا نتوان بردن جان
روشنت حال من از نبض نگردد به یا — مر عیان را نبود حاجت تقریر و بیان
بیخبر بودی اگر نه تو می پرسیدم — من بدینها حال نپرسی تو که چونی و چسان

بزبان آیدم از حرف گله نبود دور	دوستانه گله آید ز محبان بزبان
تا بمانند ز تو اہل زمان خرم و خوش	با مان در کنف حفظ خدا وند بمان

قطعه (۳۵) در مدح ہز اکسلنسی لارد بی پیر آف مگدله بتقریب رونق بخشی ورود بحیدر آباد دکن

سپه سالار ذی اخلاق در عالم تعالی الله	بجز ہز اکسلنسی نیپیر دیگری نمی باشد
بهندش لشکر دلها بفرمان است از احسان	سپه سالاری ہرگز ازاین خوشتری نمی باشد
چنان شد بسته راه ظلم از عدلش بهندستان	که یاجوجی برون زین سد اسکندری نمی باشد
نباشد با دل او نسبتی دلهای مردم را	که ہر آئینه چون آئینه خاوری نمی باشد
اگرچه ذره پرور زیر گردون اختران باشند	یکی مانند خورشید بلند اختری نمی باشد
خریداران نام نیک والا گوهران هستند	که پاینده درین گیتی ز رو گوهری نمی باشد
کسی کو یاور گم گشتگان باشد ز روی مهر	نمی باشد دمی کورا فلک یاوری نمی باشد
نباشد احتیاج مدح اوصاف جمیلش را	پی حور بهشتی حاجت زیوری نمی باشد
تو دانی سرو گلزار مدیح کیست ای والا	که غیر از راستیها خامه ام را بری نمی باشد

قطعه (۳۶)

	نعمت خان عالی علو طبع را در تبرا مصحف بنموده تکلف	

و واله جادهٔ جوابش را از مقوله ترکی به ترکی چنین نموده

عالی

نعل کمیت قلم سود بمیدان او — به که بگرد انش در حق یاران او

واله

ایکه به نعت نبی کلک ترا نعل سود — طرفه ربودی قصب بر سر میدان او

حق بتو تا روز حشر در صله گرداندش — آنچه بگرد انیش در حق یاران او

قطعه (۳۷) ایضاً بطور دیگر

ایکه چو تو نعل بند بهر کمیت قلم — خاسته کم از جهان خاصه وران تو

نعل قلم سوده طرفه بنعت و کنون — نعل تو برگشته باد بر تو و یاران تو

قطعه (۳۸) بجهت نواب سعادت علیخان بهادر معین المهام سرکار عالی

امروز دمبدم می عشرت بجام ماست — دولت مساعد است سعادت بکام ماست

مارا بانجم و نظر سعد چشم نیست — چشم اعانتی ز معین المهام ماست

قطعه (۳۹) بجهت نواب عماد جنگ بهادر

ای آنکه رای تست عصا چرخ پیر را — بر نوک خامهٔ تو بود اعتماد جنگ

فتح و ظفر نصیب محبان حضرت است — چون هست فات ارفع اعلی عماد جنگ

قطعه (۴۰) بجهت نواب منور خان بهادر

بود امروز محبوب علی شاه — بشاهان زمان چون انجم و خور
وزیر او بود سر آسمان جاه — بجاهش آسمان دارد تفاخر
بود اقبال دوله زیب دولت — بسا دانش نیت او را تکاثر
وقار الملک ملت راست حامی — بعقلش مملکت دارد تشاور
دل و چشم و چراغ ملک و اله — بود اکنون منور خان بهادر
وفای او مبرا از تصنع — صفای او منزه از تکدر
الهی تا بقای چرخ از وی — و بیند چرخ آموزد تدبر

قطعه (۴۱) بجهت میرزا شاکر صاحب طهرانی

میرزا شاکر ای طهرانی — کو چه [illegible] ز دانش و ادب است
ظاهر از باطنش بود عنوان — این نشان اظهر [illegible]
هست آئینه درون بیرون — آنچه او را بدل بود [illegible]
نسبتش از حسب بود روشن — حسب [illegible]
جوهر پاک راست جلوهٔ مهر — از نتیجه [illegible]

شب نباشد بچشم مردم رو	گرچه در چشم شپرست شب است
عُجب کردن بنام مظنونی	عجب از عقل معجبان عجب است
چون نباشد میانهٔ احباب	شکر آبی که موجب غضب است
آه از داوری بی موجب	آه از رنجشی که بی سبب است
چه هوائیست در سر اصحاب	کسب خُلقی که میکنند سب است
حیف از خام خوئی یاران	تلخ گوئی بکام شان رطب است
حرف ایشان برنگ در دسترا	دل ایشان چو خوشه عنب است
دوستی دشمنیست سرتاسر	شغف دوستان همه شغب است
بی سبب شورشیست در سرها	بی تبی سینه ها بتاب و تب است
والها رشک نار آکل اوست	حسناتت مشابه حطب است

قطعه (۴۲) در نصیحت یکی از شاگردان رستم جی نام

نام بیکار ست و کارت ای پسر	در خور شاباش و شایان زه است
کوش تا کارت به از نامت شود	ورنه نام رستم از رستم به است

قطعه (۴۳) رقعهٔ منظومه بنام مرزا نصر الله خان صاحب مخاطب به دولت یار جنگ بهادر

ای ذات فرخ تو بنصر الهی علم | یار تو باد دولت و جاه تو بیزوال
هستند اهل مال درین شهر بیشتر | در جود کمتر اند ولیکن ترا همال
الحال درگهِ تو محلِّ امیدهاست | بی نیل مدعا شدن از حضرتت محال
سید جلال ترک بدرگاهت آمده | کامش روا بکن بخداوند ذو الجلال
بر خیر دال فاعل خیرست در خبر | برخیز و باش فاعل آن خیر در دو حال
سرکار ابسی ست درین شهر با خبر | او مال خیر باید و تو خوبیٔ مآل
واله که چون جلال دعاگویت بود | پروانهٔ کمال تو یا صاحب الجمال

قطعه (۴۴)

هادسن صاحب ادیبی بخردی | در صفات عقل و دانش اوحدی
در جوانمردان یورپ بالیقین | اشرفی عالی تباری امجدی
چون دم عیسی سبکروحی اوست | همنفس با لطف فیض سرمدی
چون ید بیضا بچشم مردم است | دست جود او سراپا حیدری
خواندم از دار العلوم از راه قدر | صدر داند قدر صدر چون خودی

قطعه (۴۵) دعائیه بجهت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب
اعلی الله مدارجه

ای عزیزی که عبد قیوم می	قسم خانواده ها هستی
کامران باش هر کجا باشی	شادمان مان بهر کجا هستی

قطعه (۴۶) بجهته نواب مختار الملک بهادر

ای که مختاری ترا بر ملک احسان آمده	عالمی از فیض احسان تو شادان آمده
جلوه گر فیاض بر حق نیک طبع از نام تو	واله تو بینوا بهر چه زین سان آمده

اعداد اسم شریف مختار الملک یکهزار و سیصد و شصت و دو میشود

قطعه (۴۷)

زریڈنٹ صاحب بهادر چو آمد	مدارس از و گشت ممنون دیدن
اشارات بینش علامات دانش	ز رایش مبرهن ز روشن مبین
چو او خیر محض است امروز زیبد	ز ما خیر مقدم به مسٹر ملیودن

قطعه (۴۸)

زهی مستظل از وجود تو دولت	بود ظل جاهت همای مبارک
مبارک ترا او مبارک به واله	ترا عید و او را لقای مبارک

قطعه (۴۹)

واله در مانده بر در حاضر ست	وصف را با خویشتن دار در فیق

تا در دولت رسانیدست شان	آسمان بر هر دو تن گشته شفیق

قطعه (۵۰) بجهت نواب محی الدوله بهادر

ایا جاه را سایهٔ زندگانی	ایا در کرم بر همه خلق فائق
بمان در جهان تا جهان زنده ماند	که احیای خیرست منظور خالق

قطعه (۵۱) بجهت مولوی محمد کامل صاحب

ایا کرده طی در فضائل منازل	باوج کمال آمده ماه کامل
یکی از مدارج سوال از تو دارد	چو تلمیذ مفضول در پیش فاضل
ترصد که مسئول را رد نسازی	چو لا تنهرست امر در شان سائل

قطعه (۵۲) بجهت مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب به نواب انتصار جنگ بهادر

ای چرخ بامنت نبود ساز وار جنگ	زان رو که ناصرست مرا انتصار جنگ
دانی که تیغ اوست درین عرصه ذوالفقار	هیهات چون تو پیری با ذوالفقار جنگ
منصور هست رایت رایش کنون بهر	او را مسلم است درین روزگار جنگ
نصر من الله آمده نقش نگین او	فتحی قریب مژده دهان بار بار جنگ
زین کارزار بگذر و از وی کناره گیر	با هیچ مرد کار نیاید بکار جنگ

گر شهسوار عرصهٔ جنگی پیاده ئه	گرد سپاه گرد و هزیمت شمار جنگ
مشتاق اوست نصرت دنیا و دین بهم	واله بگو بچرخ که باوی میار جنگ

قطعه ۵۳

صدر الحق بنجتن این پنج روبکار	یکیک بکن ملاحظه حکم جدید را
هر ظالمی زیاده سری کردزین میان	بخشش ز راه عدل خطاب یزیدرا
آنگه به واله از خم ابروا شارتی	تا او به تیغ هجو کشد هم پلیدرا

قطعه (۵۴)

سر مدرسه چون نساید بماه	بهر شش نظر کرد خورشید جاه
سزد گر بجود بالد این مدرسه	مرا و راست اعلی کنون پایگاه

قطعه (۵۵)

بدانش گرمجوشی ها ندارم	غرور تیز هوشیها ندارم
دو لب دارم گواه دعوی خویش	بدعوی جز خموشیها ندارم
دکان ما و من برچیده بادا	دماغ خود فروشیها ندارم

قطعه (۵۶)

ایا رحمن بوصف رحیم یکتا	که ارحم خوانده خلق از رحمنیت

بہا باران رحمت را روان کن | بحق رحمۃ للعالمینت

(۲) قطعات تاریخی

(۱) متضمن تہنیت

قطعہ (۵۷) تاریخ جلوس میمنت مانوس حضرت بندگانعالی والی ملک دکن کان کاسمہ محبوب قلوب اہل الزمن

چو از میامن افضال ایزدی بدکن | بتخت سایہ فکن سایۂ آلہی شد

بنظم تہنیتش رفت والہ و تاریخ | نظام عید جلوس جہان پناہی شد

سنہ ۱۳۰۱ھ | سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۵۸) ایضاً

تخت آرای [illegible] شد چون شہ فرخ خصال | شادمان گردید جاہ و کامران آمد جلال

درگہش را آسمان بوسید و والہ گفت سال | آستانش بوسہ‌ جای مقبلان فی کل حال

سنہ ۱۳۰۱ھ | سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۵۹) تاریخ ولادت باسعادت صاحبزادۂ عالم و عالمیان اختر طالع عمر و دولت جاودان حفظہ اللہ الرحمن

بشاہ دکن داد حق نور چشمی | کہ رویش بود زینت و زین دولت

نظر کرد واله چو در سال مولد / سنش دید در قرة العین دولت

سنه ۱۳۰۱ھ / سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۰) تاریخ وزارت با وراثت مسند آرای دیوان عقل و فرهنگ جناب نواب میر لائق علیخان بهادر منیر الدوله سر سالار جنگ دام شوکته

منیر الدوله را دیدے تو واله / بدیوان امارت چون در آمد

پدر چون رخت بربست از وزارت / پسر با فر افریدون در آمد

سنه ۱۳۰۱ھ / سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۱) ایضاً

فرخا لائق علیخان صاحب فکر دقیق / آنکه در عقل و کیاست بدهٔ امثال اوست

مسند آرای وزارت گشت و واله زد ندا / حبذا دیوان نازک فکر لائق سال اوست

سنه ۱۳۰۱ھ / سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۲) در حصول خطاب مختاری و انگشتری از پادشاه سلیمان توقیر و وزیر آصف تدبیر

مختاری و انگشتریٔ دست مبارک / چون شاه بدستور همین لطف نمود

والہ سن بانذ خلہ اش گفت کہ بینید	انگشتر جم را بہ کف آصف باجود
سنہ ۱۳۰۱	سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۶۳) در حصول خطاب بہر دو صاحبزادۂ معلی القاب

بہ بست و نہم از مہ حج شدند	مخاطب دو نواب عالیجناب
پیندار تا نامور گشتہ اند	مر این نامداران ملک از خطاب
خطاب است امروز نازان کہ یافت	باین دو نبی فاطمہ انتساب
نطیب است از ذکر شان مستطیب	خطاب است از ذات شان مستطاب
تو نام خدا گر نکو بنگرے	بگوئی کہ نامی شد اکنون خطاب
علم را نشان است از ایشان بلند	لقب را نصیب است از ایشان نصاب
پئی نیکنامی و خلق نکو	بود گرچہ درگاہ ایشان مآب
لیاقت سعادت دو وصفند خاص	کہ مخصوص شانند بی ارتیاب
درین دو صفت ذات ایشان بود	یکی بے بدل دیگرے لاجواب
منیرست و سالار آن کامگار	شجاع و غیور این جوان بخت شاب
شجاع این یکی ہمچو بہرام چرخ	بہ رای منیر آن دگر آفتاب
تو گوئی کہ دولت شدہ مستنیر	شجاعت رسیدہ بعہد شباب

توگوئی پئی این دو تا نیک نام | بشد در ازل این خطاب انتخاب

نگردد از این باب حرفی رقم | نویسم بوصف خطاب کتاب

بزیر نگین ملک نام آوریست | پئی این دو تا داور کامیاب

بگردد فلک تا بگردد بکام | پئی درگه این دو گردون قباب

بود عمر و اقبال این نیکوان | فزون از شمار و برون از حساب

چو بشنید این مژده واز فلک | دل من طلب کرد سالش شتاب

دو والاگهر چون مخاطب شدند | دو کرت فلک گفت والا خطاب

سنه ۱۳۰۰ | سنه یکهزار و سه صد هجری

زتوصیف شان والها سرخوشم | بدان سان که افسرده طبع از شراب

طوبی لمن باهم فی الزمن | ماآباً له کان فی کل باب

ایضاً قطعه (۶۴) تاریخ وزارت مشتمل بر موعظت

وزارت را چو نام خویش لائق | تو ای سرحلقهٔ اخیار باشی

نکوکار اند ابرار و درین وصف | ترا سازد خدا ابرار باشی

زجام عشق ایزد مست میباش | درین میخانه تا هشیار باشی

ترا تا چشم حق بین باز باشد | قرین دولت بیدار باشی

تراتوفیق دادی تا رفیق است — رهین منت دادار باشی

اگر کوچکدلی ورزی چو غنچه — زبرگ خویش برخوردار باشی

فروزی گر چراغ کلبهٔ خار — گل خندان این گلزار باشی

فرازی سر اگر مر ذره را — بچرخ رتبه مهر آثار باشی

کشائی گر کف فیضی چو دریا — بریزش ابر گوهربار باشی

نمائی چون کرامات کرم را — ببخشش مالک دینار باشی

نباشد بار دلها بودنت کار — تو تا مصروف کار و بار باشی

بهر جا دردمند دل فگاریست — تو آنرا مرهم افکار باشی

بهر جا همچو من بیچاره هست — تو آنرا چاره ساز کار باشی

بهر جائی که باشی کامران باش — اگر از ما و راز اغیار باشی

وزارت فرخت باد و درین کار — نیاگان وش پدر کردار باشی

چو سالش دومی مختار باشد — دکن را دائما مختار باشی

سنه یکهزار و سه صد و یک هجری — سنه ۱۳۰۱

پی دولت مشیر آمد وجودت — بملک آبهت سالار باشی

دعایت گویم و صد بار گویم — بگیتی باشی و بسیار باشی

زمدا حان غمخوار است واله	مراین مداح راغمخوار باشی
گلی گلزار عالم راعجب نیست	اگر الفت گرای خار باشی

قطعه (۶۵)

چو دیوان دکن آمد زسیر کشور یورپ	بسر شتافت گردون بهر استقبال اقبالش
سن این تهنیت جستم که عیسی گفت با واله	جهان سالار گشتی و جهان گشتی بود سالش

سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و شش عیسوی

قطعه (۶۶) بتقریب بازگشت هر دو صاحبزاده سعادت توام

زسیر لندن بمنزل خود چو نیترین شرف رسیدند

دکن تو گوئی که طالع او زاوج اجلال گشت صاعد

چو مقدم شان بخیر بود و مساعد شان فلک چو آمد

ازان سنش یافت واله از خیر مقدم فلک مساعد

سنه یکهزار و دو صد و نود و نه هجری

قطعه (۶۷) بتقریب رونق افروزی حضور پرنور بمدرسهٔ عالیه

نخست مرتبه در عهد هاڈسن صاحب	چو گشت مدرسه پر نور از قدوم حضور
شنید از فلک چارمین سنش واله	نظام مدرسهٔ عالیه فتین سرور سنه ۱۸۹۲ عیسوی

قطعه (۶۸) تاریخ حصول خطاب بنواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ

زیباست نام گرچه بهر شیخ و شاب جنگ	اما ز تو رسیده بعهد شباب جنگ
خورشید خاوریست نگین این خطاب را	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ
بهرام را بچرخ و ترا بر سر زمین	کرده ز روی تجربه ها انتخاب جنگ
گیرند کی حساب از و چاکران تو	رستم اگرچه کرده برون از حساب جنگ
ذاتت امیدگاه بود بزم و رزم را	از تست صلح بهره ور و کامیاب جنگ
تا رتبه اش ز روی تو بر آسمان رسید	آئینه را خطاب رسد آفتاب جنگ
تو یذا گر ز نام تو باشد توان نمود	با فوج دیو مردم خذلان مآب جنگ
ای صدر نامدار که قدرت بلند باد	تا آمده فرو دز عرشت خطاب جنگ
باحق و اجبی سن او گفت والها	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ

سنه یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه ۶۹ تقریب عروسی نواب میر حافظ علیخان بهادر

چو شد آن سید میران زمانه	به عقد بنت خال خود مفخر

بیا و الہ بقدر حرف حافظ ‌ ‌ ‌ بکن طوی طرب افزا مکرر

سنہ یکہزار و سہ صد ہجری

قطعہ (۷۰)

چہ خوش بصاحب و لکنسن ستودہ خصال ‌ ‌ ‌ عطا ز حق شدہ فرزند وعدہ د رکیسال

ادای تہنیتش را بگفت سن و الہ ‌ ‌ ‌ سر ظہور وظفر چشم عزت و اقبال

سنہ ۱۸۷۱ یکہزار و ہشت صد و ہفتاد و یک عیسوی

قطعہ (۷۱)

چون فرید الدین خان بروفق شرع مصطفی ‌ ‌ ‌ عقد ہمشیرہ نمود و جان شگفت از انبساط

اتباع امر حق باشد صراط المستقیم ‌ ‌ ‌ از ازل شد قسمت ہر مرد راہی این صراط

رسم بدعت را نباشد ہیچ خلطی در نکاح ‌ ‌ ‌ حاشا للہ کفر با اسلام دارد اختلاط

ہر مسلمانیکہ ربطش با مسلمانی بود ‌ ‌ ‌ حب دین را با دل او باد یارب ارتباط

سال این تزویج فرخ جستم و والہ بگفت ‌ ‌ ‌ شادی روح پیمبر جلوہ صبح نشاط

سنہ ۱۲۸۷ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہفت ہجری

قطعہ (۷۲) بتقریب رسم بسم اللہ خوانی

یاور حسین زانخوش خواند ہم ربا ‌ ‌ ‌ یارب کہ دیر ماند در سایۂ بزرگان

واله به بزم سالش خوش رفته بی سرجید	اقرا باسم ربک گفتا و بار بر خوان

یک هزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۳۷) بتقریب ماموری مولوی مشتاق حسین صاحب

شد معتمد به محکمه صدر معدلت	آنکس که میل همچو ستم پایمال اوست
مستبشر او بعدل و خداوند او بشیر	در سایه اش جهانی و او در ظلال اوست
او قاری است و حافظ او مصحف مجید	او ذاکر است و ذکر الٰهی مقال اوست
او ساجد است و رونق سیمائش از سجود	او زاهد است و زهد ز حُسن خصال اوست
نامش علم بدهر بمشتاقی حسین	و ز حسن خلق در دو جهان نیک فال اوست
اینها که گفته ایم اگر نیک بنگری	شاهد بعقل و دانش و فضل و کمال اوست
بشنو ز واله از بدلت هست اشتیاق	مشتاق بود عدل دل افگار سال اوست

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه ۳۸

غوث محی الدین صاحب چون بفضل کارساز	رسم سنت کرد احیا و از آن شد کامران
صافی عیشش بجام و واله تاریخ او	هست فرخ و انگه از توشیح سال او عیان

سنه ۱۲۹۵ یکهزار و دو صد و نود و پنج هجری

قطعه (۷۵) تاریخ حصول خطاب باصواب و ولادت صاحبزاده بلند اقبال دریکسال

شهاب جنگ خطاب و پسر بطالع سعد	چو یافت صدر ملک قدر چرخ تمکینی
نوشت واله روشن بیان ماسالش	خطاب انور و مولود ماه و پروینی

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دوصد و نود و یک هجری

قطعه (۷۶) بجهت نواب خیرالدین خان بهادر بتقریب ماموری بر عهده معتمدی

خان فضائل نشان خیر خوانین عصر	مهر شرف بدر جاه بحر هنر کان علم
معتمد ناظم نظم مدارس چو شد	رونق دیگر ازو یافت دبستان علم
ناظم این بندوبست مارس و لکنس ست	آنکه بود ذات او مطلع دیوان علم
آنکه ز انفاس او همچو دم عیسوی	جان دگر یافته قالب بیجان علم
چون نخورد هر کسی لقمه بکام دلش	طرفه کشیده ست پهن بهمه جا خوان علم
سفره چی روزگار داد بشارت که نیست	خون جگر بعد ازین روزی مهمان علم
علم کند دلبری بسکه بهم ساخته است	شانه جمعیت و زلف پریشان علم
شان وزیر دکن باد الهی فزون	زانکه فزون شد از وزیر فلک شان علم

تا سن این انتظام کرد طلب شاد کام | گفت بہ والہ سروش خیر فراوان علم

سنہ ۱۲۸۸ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۷۷) تاریخ تصنیف منیف رسالہ اعظم القصاید مصنفہ حضرت نواب اعظم علیخان بہادر امید تخلص

خوشا این شرح و این نیکو قصیده | کہ کردش حضرت جدم مرقم
اگر پرسی ز سال و مدح و نفعش | شنو از من کہ فیہا الاسم الاعظم

سنہ ۱۲۷۰ یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری

قطعہ (۷۸) ایضاً

از حضرت اعظم امیدم | نظم و شرحی پدید آمد
از والہ مستمند سالش | نظم گہر امید آمد

سنہ ۱۲۷۰ یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری

قطعہ (۷۹) بجہت اخی بی بہادر عظیم الدین خان بہادر

ایا ز حضرت امید یافتہ تعلیم | امید ہست شوی نامدار ہفت اقلیم
شدی تعلقہ دار دوم بملک دکن | نمود روی باجباب از آن سرور جسیم
ولی نہ موجب فخر است خدمت صدرت | کہ لائقی تو با ورنگ و خاتم و دیہیم

مباش بیخبر از حق درین سرای سپنج	که دوری از بر دلدار نیست نهج قویم
چو از سروش طلب کرد سال نصب ترا	ندا رسید به واله بگوی رکن عظیم

سنہ ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۰) ایضاً

آن عظیم القدر در نانذیر چون ماموُر شد	بر تعلقداری دوم با فضال کریم
اولاً دریاب سالش از عظیم نیک نفس	ثانیاً واله مبارکباد برخوان با عظیم

سنہ ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۱) تاریخ ولادت پسر ولکنسن صاحب بهادر مهندس

صاحب صدر مدارس را خدا	داد فرزندیکه بی همتا بود
سالش از راه تفول واله‌ا	غیرت اقلیدس دانا بود

سنہ ۱۸۷۱ع یکهزار و هشتصد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۸۲)

صدر درین عصر بدیوان علم	صاحب ولکنسن مارس بود
آنکه بمضمار فن است کنون	غیرت هر یکّه فارس بود
وانکه بباغ دکن دلفروز	نخل هنر را همه غارس بود

ملک خسرو را بسواد دکن	منتظم و حامی و حارس بود
سال خوشش عهدهٔ او والهٔا	مرجع دستور مدارس بود

شنه ۱۲۸۰ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۸۳) بتقریب عروسی علی اکبر خان

وه که از کر و فر شاهانه	چمن طوبی چه رنگین بشگفت
فرخی گشته قرین باشادی	بخت و اقبال بهم آمده جفت
بود اکبر بسعادت نوشاه	مشتری از مژه اش راه برفت
فلک از شرم سبوی ساحق	اختران را ته دامن بنهفت
پی نظاره رسم شبگشت	دیدهٔ ثابت و سیاره نخفت
زهره در رقص بچرخ آمده بود	که چنین نغمه نصیبش شده مفت
قاضی چرخ گه بستن عقد	بدعا لولوء شهوار بسفت
سال این عقد همایون هاتف	بالیقین تهنیت اکبر گفت
گفت کاین شاه خبر دوسخن است	شعر واله بجهان هر که شنفت

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دوصد و نود و یک هجری

قطعه (۸۴) بتقریب عروسی مولانا سید علی صاحب

شوشتری طوبی تخلص

طوبی مجد و علا سید علی	باد خرم دو جهه اعمال او
او گل باغ نبی و شاهدش	آن دو رخسار ست ورنگ آل او
حسن صورت جوهر معنی بهم	روشن از آئینه تمثال او
سطری از وصف جمیلش دفتری	غیرت تفصیل ها اجمال او
چون بوصل نبت عم خود رسید	شد فزون تر رونق اجلال او
بر فلک سعدین را افتد قران	بعد چندین گردش و اهمال او
سعد انجم دانه تسبیح شد	آمد از گردون مبارک فال او
گرد اقبالش به مستقبل دو چند	روز به باشد ز ماضی حال او
واله ما گفت از روی ادب	اختلاط حور و طوبی سال او

۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۷۵) بجهت عالیجناب مولوی سید حسین صاحب بلگرامی مخاطب به نواب اعماد الملک بهادر

فرخ بواد عهده ات ای مرجع کرام	بادت مرام حاصل و بختت بما درام
وقت است دار علم کشاید در فتوح	وقت است دور جهل در آید بانصرام

ای سرو بوستان فضیلت براستی	باری ز لطف بر سر افتادگان خرام
احوال اہل مدرسہ زین لفظ کن قیاس	اینک بشعر قافیہ آوردہ ام غرام
دانم کہ ناروا ست بگیشت مئ مدیح	مدحم می است لیک حلال است نی حرام
رفتم بفکر سال کہ آمد بگوش دل	وہ وہ ز بہر مدرسہ افزود احترام
در ریز در ستایش تو والہ تو باد	ای گوہر گرامیست از خاک بلگرام

سنہ ۱۲۹۳ یکہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ (۸۶) ایضاً بتقریب حصول خطاب

جوہر عقل عماد الملک است	بی بہا لعل عماد الملک است
فضل ہم فصل بہاری دارد	گوئی آن فصل عماد الملک است
علم را کاسہ چو چشمش پر شد	وافر البذل عماد الملک است
قاطع ہزل بجدش بینی	قامع جہل عماد الملک است
عدل او راست تو گوئی بندہ	صاحب عدل عماد الملک است
فرع ہستند بزرگان دگر	ملک را اصل عماد الملک است
ملک نزد آمد و نزاد ملک	بر سرش خصل عماد الملک است
ماوحش اہل کمال او مدوح	مدح را اہل عماد الملک است

برمحل سال خطابش والہ	منبع فضل عماد الملک است

سنہ ۱۳۰۸ یکہزار و سہ صد و ہشت ہجری

قطعہ (۸۷) بجہت عالیجناب مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب بہ نواب وقار الملک بہادر بتقریب حصول خطاب

ایا انکہ از فضل و از لطف باری ۔ چو ملک است مشتاق تو کامگاری

زتسخیر یک نصف عالم ترا بہ ۔ بانصاف یکدم کہ خوش میگزاری

در آری بیکدم فراچنگ اجری ۔ کہ حاجی بیابد ز قطع براری

باسلام تا سربلندی نہ بخشی ۔ زشہری چہ فرق است تا کوہساری

خدا آورد عزم بر روی کارت ۔ بہرکار نیکو کہ تو روی آری

کنارت پر از گوہر آبرو باد ۔ کما انت مستغرق فی البحار

تو از راستی مال و ثروت بیابی ۔ بدانما یہ کز دست چپ برشماری

بآنقدر با ساز و سامان شود ملک ۔ سر بینوا یان تو چند انکہ داری

وقار ست مر ملک را چون خطابت ۔ زہی خوش خطا بے خہی نامداری

خطابت شنید و بہ تنش گفت والہ ۔ تنکوہ و وقاری شکوہ و وقاری

سنه ۱۳۰۸ یکهزار و سه صد و هشت هجری

قطعه ۸۸

آن شجاعت حسین فاضل عصر | شیر غران بیشهٔ معقول
عقل شاگردی از دبستانش | نقل از مصحف دلش منقول
علم او شجره ایست کو وارد | ثابتٌ فی السماء فروع و اصول
کلک او سیف حجت قاطع | طبع او رشک صارم مصقول
تا بنان بیان دلکش او | زده نقش اجابتُ المسئول
دل سائل ز بس حلول نشاط | گشت چون شرح بسط را مشمول
چاپ گشته بمطبعی که بود | در متانت چو صاحبش مقبول
سال تحریر و طبع این نسخه | جست تا واله ظلوم جهول
سر فرو کرده گفت جالینوس | حل شده جمله مشکلات حلول

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۸۹)

خوشا اختر صدر اسلام خان | جهان دختر آرد نه ز انسان ولیک
سنش گفت واله ز روی امید | سعید النسا بیگم محض نیک

۱۲۸۶ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و شش ہجری

قطعات تاریخیہ بتقریب عمارت کردن نواب اعظم علیخان بہادر مسجدی سنگی

قطعہ (۹۰)

خان اعظم کہ خانۂ دل او	از ازل کعبۂ صفا آمد
ساخت این مسجد و سنش و الہ	زیب دہ خانۂ خدا آمد

۱۲۸۹ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و نہ ہجری

قطعہ (۹۱)

این چنین از نیت و از مال پاک	کعبہ آسا مسجدی کم آمدہ
بانیش اعظم علیخان اندو سال	مسجد قدّوس اعظم آمدہ

۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۹۲)

خوش مسجدی کہ بینی چون کعبہ اش دلارا	از بہر سجدۂ حق بشتاب مرد ساجد
از خان اعظم الشان تعمیر گشت و سالش	منقوش لوح سینہ کن اعظم مساجد

۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۹۳)

حضرت اعظم علیخان ساخته	مسجدی کو دلکش عالم بود
از سه الله اکبر سال او	کعبه آسا مسجدی اعظم بود

سنه ۱۲۸۹ یکهزار و دوصد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۴)

حمد رب کن بباریں مسجد	که خداوند توسیع بود
ساختش خان اعظم و سالش	مسجد اعظم منیع بود

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۵)

خوش مسجدی چو کعبهٔ دلها که اندرو	هر گوشه ذکر هادی مطلق بر آمده
بنیاد شد ز اعظم خانان و سال او	از اعظم المساجد الحق بر آمده

سنه ۱۲۸۹ یکهزار و دوصد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۶)

این خانه مسجدی بین کش ساخت خان اعظم	یکتا ز حسن نیت چون کعبه در معابد
سال بنای او را جستیم و گفت واله	باآگهی این بین اعظم المساجد

۱۲۸۸ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری	
قطعه ۹۷	
ولا این مسجد سنگین چه زیباست	توگوئی کعبه را او ثانی آمد
بنا اعظم علیخان کرد و سالش	بیا دا اعظم اجر بانی آمد
۱۲۸۹ھ یکهزاره دو صد و هشتاد و هشت هجری	
قطعه (۹۸)	
درجهان صاحب نامی بی ریب	مقصد جمله انامی بی ریب
رونق بزم کباری بیقین	اختر بخت عظامی بی ریب
مطلع جاه شرف را یکسر	ماهی و ماه تمامی بی ریب
سر نتابد فلک از همت تو	وه چه سردار بنامی بی ریب
دور ایام بکامت بادا	باده عیش بجامی بی ریب
در ازل کاتب تقدیر نوشت	که تو سردار گرامی بی ریب
گر زند دم ز کرم کس بر تو	دعویش هست ز خامی بی ریب
غم دکن را نبود از قحطے	که بریزش چو غمامی بی ریب
هنر و اهل هنر را در دهر	نیست کس مثل تو حامی بی ریب

ساعت از نام تو آوازه فگند — شد دبستانی تو نامی بی ریب
آمدی باد فدای ره تو — هر قدم جان گرامی بی ریب
دل روشن گهران منزل تست — وه که بس قدس مقامی بی ریب
سرفرازیست درین باغ ترا — به که چون سرو خرامی بی ریب
صاحب بختی و هر جا که روی — جاهت آید بغلامی بی ریب
روزیت باد ز لطف صمدی — عز و اقبال مدامی بی ریب
یافتی عهدهٔ زیبای و ازان — گوهر افزای حسامی بی ریب
گر همه سام نریمان باشد — لرزد از هیبت سامی بی ریب
شمع در بزمی و در عرصه رزم — تیغ عریان ز نیامی بی ریب
بخشئ فوج شدی وسن اوست — ناظم فوج نظامی بی ریب
فیض مدح تو کند واله را — شهره از تازه کلامی بی ریب

سنه ۱۸۶۹ع یکهزار و هشتصد و شصت و نه عیسوی

قطعه (۹۹)

جهان تا رسم طوئی کرد بنیاد — بود کم این چنین طوئیش فرا یاد
چو شه آمد بمهمانی درین طوی — سعادت بهر خدمت بر در استاد

ششه محبوب عالم آنکه هستند — دعاگوی درش ابدال و اوتاد

زشه نوشاه ما جاه دگر یافت — همانا جاه او باشد خداداد

زهی نوشاه ذی جودی که باشد — وجودش مایهٔ تکریم و ایجاد

مهنا هست اگر این ست تزویج — مکرم هست اگر این ست داماد

بخوانی گر کتاب حسن خلقش — زچشم ناظران بینی بران صاد

ثنایش باعث تزئین اشعار — دعایش موجب تاثیر اوراد

الهی سایهٔ نواب مبسوط — بفرق فرقدان سایش بماناد

بزیر سایهٔ طوبی مثالش — گل از باغ برومندی بچیناد

بوصل شاهد مقصود دایم — زلطف زندگانی کامران باد

نمائی عقد اولادش بنواب — طفیل مصطفیٰ و آل امجاد

کنی امداد این نواب یا رب — که دادش کهتران را کرد امداد

بود در داد قایم ذات یکتاش — الف را باشد آری جای در داد

زهی سالار ذی همت که هرگز — نشد سائل رد از درگاه آن راد

زشادی عزیزان جاودانی — دل او شاد باد و باد بس شاد

مکرر خواند واله از پی سال — مکرم شادی جاوید آباد

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دوصد و نود و چار هجری

قطعه (۱۰۰)

چو در سایهٔ محسن الملک ما	شده کتخدا صاحب بخت و جاه
خوشا شادی و ایخوشا وقت خوش	زهی دستگاه و زهی پایگاه
نذیر است چون نوشه بی نظیر	عروس است بدر منیری که واه
درین سایه سرسبز هر دو شوند	بحق محمد بفضل اله
به واله فلک گفت کز بهر سال	مکرر ببین رونق مهر و ماه

سنه ۱۳۰۶ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (۱۰۱)

منت خدای را که گلستان دل شگفت	یعنی نذیر بیگ بگردید کتخدا
واجب بود چو هر نفسی شکر نعمتش	تاریخ یافت واله منت خدای را

سنه ۱۳۰۶ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (۱۰۲)

چشم بینش گشت روشن از خیالات ذکا	فکر ثاقب بود از اول چو او را رهنما
کرده همطرحان خود را سربسر مغلوب فکر	بسکه طبع غالب اش بخشیده حق جل و علا
ابتدای فکر او بود انتهاے دیگران	انتهای فکر یاران بود او را ابتدا

نزد بانرا پله ها مبنی که خود یکدست نیست	امتیازی هست آری در میان فکر ها
نیستم بیگانه میگویم حبیبا حیف حیف	آشنای بنده بود ست و چگونه آشنا
آشنای بیریا و آشنای با وفاق	آشنای بی نفاق و آشنای با وفا
میر میران پور او کو طبع دیوانش نمود	با داو را نام نیکو جاودان هم بقا
مرحبا دیوان پر یزاد سخن را مجمعی	حبذا انشا که با دانشه فیضش رسا
مژده باد اهل بصیرت را که اینک میکشید	چشم مردم را سواد این نگارش توتیا
زنده باشد نام او بر صفحه گیتی که هست	مرده طبعان را کلام دلنشینش جانفزا
جای دیگر گر ندیدستی درین دیوان ببین	حسن انداز سخن یکجا ی با لطف ادا
گر تو از انصاف پرسی نیست دیوان بلکه هست	دلبری شیرین تکلم حوری مینو لقا
هم فصاحت خوش بیان باشد بهر لفظ او	هم بلاغت را رسا آمد بمعنیش ثنا
تنگدل بودم بشام فکر سالش چرخ گفت	صبح بهجت بنگرای واله بدیوان فی کا
هرگنه کز وی برفته هم بپوشش هم ببخش	زانکه غفار و عفو غیر تو نبود ای خدا

سنہ ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۰۳)

حبذا آن اختر برج شرف	کز فروغش داغ ماه کامل است

غوثیه بیگم که زهره بر فلک / در دعای اوج بختش شاغل است

صانع قادر که اعظم لطف اوست / حفظ جان و جسم او را کافل است

هم به بوقاسم محمد دائما / فضل خلاق عزیزش شامل است

حسن صورت خوبی سیرت بهم / همچو آب و گوهر او را حامل است

گرچه خوش گل تر ز گل در باغ نیست / کس به پیشش کس نگوید خوشگل است

قاصرات الطرف اگر وا بنگری / آیتی گویی به شأنش نازل است

بست و نهم از مه آغاز سال / شد جهانش منزل و خوش منزل است

سال میلاد آن تجلای دیده را / توتیای چشم جان و هم دل است

سنه ۱۳۰۹ یکهزار و سه صد و نه هجری

قطعه (۱۰۴)

کارش بارتفاع ز افلاک بگذرد / تا میر گشته است در دو فاضل لبیب

آن قاضی که با لقب نامدار دوست / نصرت چنانکه فتح به تیغ شهان قریب

وان عالمی که از علمش علم گل کند / مانند بو ز عنبر و از مشک نافه طیب

زین بعد هر غریب شود کامران ز داد / وین حرف نیست در نظر راستان عجیب

والله بفکر سال شد و گفت هاتفی / شد مجلس مرافعه با قسمت و نصیب

سنہ ۱۲۸۷ یکهزار و دوصد و ہشتاد و ہفت ہجری	
قطعہ (۱۰۵)	
علم را تازہ شد بجاک نظام	انتظام از عنایت رحمن
سال این نظم گفت والہ ما	شد قوام از عنایت رحمن
سنہ ۱۲۸۰ یکهزار و دوصد و ہشتاد و ہشت ہجری	
قطعہ (۱۰۶)	
بفضل خدا شد زہی عقد نیک	گرش شکر بسیار گویم کم است
سنش والہا از سر انبساط	بگو عقد فیض النسا بیگم است
سنہ ۱۲۷۹ یکهزار و دوصد و ہفتاد و نہ ہجری	
قطعہ (۱۰۷)	
پئی سال تزویج ابن اخی	کہ روشن از و دیدہ بخت باد
بگو والہا کہ خدائی نیک	دگر بارہ برگو مبارک شواد
سنہ ۱۲۹۳ یکهزار و دوصد و نود و سہ ہجری	
قطعہ (۱۰۸)	
منتظم گشت چون مدارس را	خانِ صاحب عنایت ذیشان

فکر تاریخ داشتم کہ سحر	ہاتف از مہر گشت مژدہ رسان
علم عاجز چو بید لے والہ	از سپاس عنایت رحمٰن

۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد وہشتاد وہشت ہجری

(۲) قطعات تاریخی متضمن تعزیت

قطعہ (۱۰۹)

طفل عزیز صدر فلک قدر درگزشت	آہی بیاد عارض چون ماہ او کنید
زین چاہ تنگ وتار بر آمد بمصر خلد	بینید یوسفی عجب از جاہ او کنید
تنہا بسیر ملک عدم رفت ناگہان	طفلان اشک بدرقۂ راہ او کنید
گریان شوید در گہ وبیگاہ دوستان	یادی زخندۂ گہہ وبیگاہ او کنید
والہ درید جامہ و با انجمن بگفت	شیون ازین مصیبت جانکاہ او کنید

۱۲۹۱ھ یکہزار و دو صد و نود و یک ہجری

قطعہ (۱۱۰) تاریخ رحلت مولانا مولوی حیدر علی صاحب قدسی منزلت

آن عالم یگانہ و آن صفدر زمانہ	کز فوت جان گزایش کون ومکان بلرزید
حیدر علیست نام وتاریخ ارتحالش	بشکست باب علم وجان جہان بلرزید

سنہ ۱۲۹۹ یکہزار و دوصد و نود و نہ ہجری

قطعہ (۱۱۱) تاریخ انتقال نونہال باغ جنان محمد علی اکبر خان غفر لہ

مہ محرم بروز بستم علی اکبر جوان گزشتہ

عجب نباشد کہ باشد او را علی اکبر شفیع محشر

چو جست تاریخ جان گزائش دل حزینم بگفت والہ

ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر

سنہ ۱۲۹۶ یکہزار و دو صد و نود و شش ہجری

قطعہ (۱۱۲) تاریخ انتقال محمد سعد الدین صاحب بانی مسجد ترب بازار

آن سعد دین کہ بودہ نجم سپہر دانش
دنیاش بود محمود عقباش گشت مسعود

مسجد چو کرد تعمیر از بہر سجدۂ حق
جا در جوار خود داد او را خدای مسجود

بہبود آخرت را در آخرین نفس دید
دانست بندگی را از بسکہ اصل بہبود

یکشنبہ وز شعبان تاریخ یازدہ بود
کاواز ارجعی را بشنود و گشت خوشنود

شد بہر حبیب والہ در فکر سال و ہاتف
فرمود سعد ہی ہی در برج رحمت آسود

سنہ ۱۲۹۲ یکہزار و دوصد و نود و دو ہجری

قطعہ (۱۱۳)

ز دنیا فاطمہ بیگم جوان سال	چو رو در حجلہ فردوس نہفت
سنش با والہ دلخستہ ہاتف	زہی خدمت گزین فاطمہ گفت

سنہ ۱۲۸۸ یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۱۱۴)

میر احمد علی یگانہ عصر	خان ذی شان سپہر مجد و علا
نادر دہر مثل او یکی ز ہزار	بزندگیش ہزار چرخ سما
بر لب روزگار در غم او	شیون است و دریغ و وا و بلا
بود بزم زمانہ را شمعی	رفت و بگذاشت داغ بر دلہا
بسکہ دیندار بود سیگردد	سال عمرش ز لفظ دین پیدا ۶۴
ماہ ذیقعدہ شانزدہ تاریخ	بود کو شد بسیر ملک بقا
گفت رضوان کہ در برین فردوس	گشت آسودہ قدوۃ العلما

سنہ ۱۲۹۴ یکہزار و دوصد و نود و چار ہجری

قطعہ (۱۱۵) تاریخ وفات علیین مکان محمد زمان خان

صاحب مندوزی

زهی فیروز مند ملک باقی	جهاندار صاحب شوکت وفر
زمندوزی تبار نامدارے	بزرگے مثل او بر خاست کمتر
بدیدے گر صفای خاطر او	نگشتی آب در آئینه جوهر
وگر دیدی فروغ عقل او را	نگشتی بر فلک تابنده اختر
اگر یک شمه بنویسم ز مدحش	نگردد تا قیامت ختم دفتر
هزار فایض الانوار او باد	ز شمع رحمت یزدان منور
سروشم گفت واله سال فوتش	مقدس بود خان زور آور

سنه ۱۲۸۷ یکهزار و دوصد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۱۶) تاریخ کشته شدن سید شمس الدین

به تیر تفنگ از دست برادر دیوانه بروز عید بعد از گزاردن نماز به غفلت محافظان نافرزانه

شد ز دست برادر معذور	خون آن سعید سعید رشید
هر که بشنید قصه قتلش	از جگر خون حسرتش بچکید

قطعه (۱۱۹)

تا جهان آرای بیگم روی پوشید از جهان	در غمش گرید جهان هم در خفی هم در جلی
تاجور باشد جهان آرای و والہ سن نوشت	یافت بیگم تاج غفران را باحسان علی

سنہ ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۰) ایضاً

جهان آرای بیگم روی چون بر تافت زین عالم	جهان یکسیر مبد انتقالش سوگوار آمد
جهان آرائی اش میخواست تاج و زد رقم والہ	باحسان علی بیگم ز غفران تاجدار آمد

سنہ ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

بنا شد دولت اصلی که هجری نیست بنیادش	چه بندی دل بآن دولت که ناميمون بود فالش
بنا شد اعتباری چاه دنیا را خوش آن مقبل	که در عقبی بلند آوازه باشد کوس اقبالش
امیر پاک مشرب ناظم دنیا و عقبی هم	که با خاصان حق یکسیر مشابه بود احوالش
جزای آنکه نظم کار دین داده است در دنیا	قضا الہی بجنت داد با صد فر و اجلالش
بریش دست جان داد و بپا داش چنین رنجی	ببخشد در قیامت دست دیگر رب متعالش
نه پنداری که او تنها بسیر عالم جان شد	که چندین کاروان دل روان باشد بدنبالش

بچشم مژدهٔ دیدار در عین جوانی ها | صدای ارجعی را بود پر در گوش آمالش

بکام دل نصیبش دولت دیدار حق باشد | نباشد دولت پاکان بدنیا وزر و مالش

بروز چارشنبه نیمه از ماه رجب روحش | بسیر آشیان قدس برهم زد پر و بالش

مه و خورشید و انجم داغ های سینهٔ چرخ اند | سیه شد روز عالم بسکه ای واله زنتر حالش

با لله الصمد پیوست ناظم جنگ سال او | صمد مقبول فرماید طفیل احمد و آلش

۱۲۹۵ھ یکهزار و دوصد و نود و پنج هجری

قطعه (۱۲۲) تاریخ انتقال نواب خیرالدینخان بهادر

جان اخیار خانِ خیرالدین | عقل خواندی جهان علم و فنش

روح او پرتوی ز عالم قدس | وز ریاضت مثال روح تنش

بود از خاندان والاجاه | لیک آزاده رو ز با منش

چه عجب گر بخلق یکتا بود | بود آری یگانه ز منش

سربسر بود رشک تنگ شکر | گوش ها از لب شکر شکنش

رنج ها برد بهر خلق الله | باد رحمت برو و بر محنش

مرغ روحش بباغ خلد پرید | یاد آمد بدل چو از وطنش

سیرگاهش که گلشن مینوست | بشگفان ایخدا چمن چمنش

ای صبا چون بروضه اش برسی	برسانی درود ها زمنش
گفت رضوانم از سر ایمان	خیر با اهل جنت است سنش

سنہ ۱۳۰۳ھ یکہزار و سه صد و سه هجری

قطعه (۱۲۳) تاریخ انتقال حکیم غلام جیلانی

آن حکیمی که زنده است خداست	هو باق و غیره فانی
ختم او بافلاح شد واله	قال افلح غلام جیلانی

سنہ ۱۲۹۴ھ یکہزار و دو صد و نود و چار هجری

قطعه (۱۲۴) ایضاً عربی

جل من لا اله الا هو	هو باقٍ و غیره فانی
عام ترحال اسوة الحکما	قلت افلح غلام جیلا[ni]

قطعه (۱۲۵) تاریخ انتقال سیده بیگم صاحبه غفر الله لها دختر نواب عماد الملک بهادر

آن سیده کورا شرف از رفعت ذات است	هم رتبه مهر فلک از حسن صفات است
هم از شرف ذات هم از حسن صفاتش	خورشید مکان سیده تاریخ وفات است

سنہ ۱۳۱۰ھ یکہزار وسہ صد و دہ ہجری

قطعہ (۱۲۶) ایضاً

مرحومہ سیدہ شب عاشور درگزشت		حقا کہ بود قسمت او رحمت ابد
والہ بفکر رفتم و رضوان بمن دو بار		برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعہ (۱۲۷) ایضاً

درشبِ عاشورہ فوت سیدہ		مخبر از نیکوئی اعمال اوست
سال فوتش جستم و والہ بگفت		با درحمت با درحمت سال اوست

قطعہ (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبہ بیگم صاحبہ دختر نواب میر عالم بہادر

آن صاحبہ بیگم نکونام		کابر رحمت بروببارد
وان چشم و چراغ میر عالم		کانسان دختر جہان نیارد
باجوہر قدسی اش ملک کیست		کاندیشہ بمدح او گمارد
چون رفت بخلد خدمتش را		رضوان بشتافت تا گذارد
ہم حور بلا قصور خود را		کمتر ز کنیزکش شمارد
والہ سن فوت او بصد درد		میخواست دلم کہ برنگارد

هاتف گفتا به مهید زرّین	جا صاحبتهٔ البتول دارد

سنه ۱۲۸۶ یکهزار و دو صد و هشتاد و شش هجری

قطعه (۱۲۹) تاریخ وفات سید محمد محی الدین صاحب علوی

چو محیّ دین سید پاکذات	علی و رضا جد آن خوش صفات
سفر کرده در یازده از رجب	با علای جنت ز راه نجات
قدم زد شتابان چو فرمان رسید	وفا عهد را کرد اینخوش وفات
شریک صلوة اند آل نبی	بروحش روان باد هر دم صلات
به واله سن فوت او علوئی	مکرر بگفتا معالی سمات

سنه ۱۳۰۴ یکهزار و سه صد و چار هجری

قطعه (۱۳۰)

میرزای سترگ ابوطالب	کو طلبگار فضل و مرحمت است
سال فوتش مکرّرا واله	سر ایمان و خلد و مغفرت است

سنه ۱۲۸۲ یکهزار و دو صد و هشتاد و دو هجری

قطعه (۱۳۱)

آن خان نامدار ظفر یار خان که بود	چشم و چراغ دودهٔ سادات خوش سیر

مردانہ فتح ملک بقا کرد و سال او	والہ شنید از دل خود صاحب ظفر

سنہ ۱۲۸۱ یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک ہجری

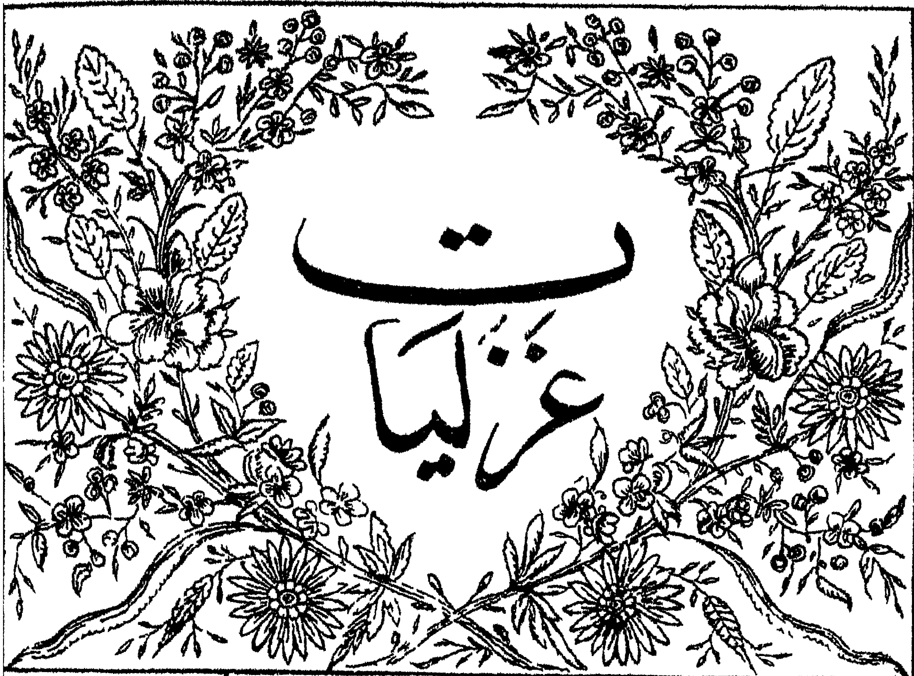
قطعہ (۱۳۲)

فاضل قدسی نہاد و نامدار	شاہ پاکان سرور اہل جنان
نام او سلطان علی و سال فوت	تاجدار رحمت جاویدان

سنہ ۱۲۸۱ یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک ہجری

انجام قطعات و آغاز غزلیات





بسم الله الرحمن الرحیم

غزل (۱)	ردیف الف	شعر (۱۴)

پیمود تا لب تو بمستان شراب را — یک باخبر نماند جهان خراب را

چون در سحر برافکنی از رخ نقاب را — سازد فروغ حسن تو گبر آفتاب را

بر بام جلوه کن که دگرگون در دن چرخ — از حیرت جمال کنی انقلاب را

هرگه چو گل عذار برافروزی از عتاب — لطفی دگر به خنده دهی آن عتاب را

زلفت بعاشقان عرض پیچ و تاب — سازد کمند صید دل آن پیچ و تاب را

در بیت ابروان تو آن خال عنبرین — گوئی که نقطه زده اند انتخاب را

تا دید لطف جامه در اندام نازکت — دل آب شد به پیرهن گل گلاب را

در ماتم اندر مردم چشم ز فوت او — زهری فراق تو بشکر کرده خواب را

دل هست خانهات تو خداوند خانهٔ — آباد کی کند دگری این خراب را

محبوب را عتاب نزیبد بجای مهر — گرم است روی با همه کس آفتاب را

ای ترک چند عربده ترسم جفای تو — در گوش بگذرد شه عالیجناب را

محبوب علی شهی که بدوران عدل او — هرگز خطا گرفته نه جای صواب را

یا رب که ظلِ دولت او مستدام باد — این است صبح و شام دعا شیخ و شاب را

غزل (۲) — والله بطرح این غزل آمد دگر بیاد
از یاد برده بود کهولت شباب را — شعر (۱۲)

منزل کند خیال تو چشم پر آب را — آری گذر بجوت فتد آفتاب را

محتاج شمع نیست مرا خلوت وصال — دارم به حجله ماه و بجام آفتاب را

با من که هست جای تو در پردهٔ دلم — از خوش حجابی است نمودن حجاب را

شرم تو دور باشِ نگاه نظارگی ست — ای شوخ پر حجاب بر افکن نقاب را

گرداند آفتاب پرستار روی کیست — ترسا پرستشی نکند آفتاب را

واحیرتا دلم بچه عنوان بیان کند — روز حساب درد و غم بیحساب را

اوخط من نخواند ببین سادگی که من — پرسم بصد امید ز قاصد جواب را

مقسوم اهل علم عذاب است زیر چرخ — رسمی ست در شکنجه کشیدن کتاب را

رهرو ز صبر زود بمقصود میرسد — رشک است بر درنگ درین ره شتاب را

در عقد ماست دختر رز از دم نخست — ای محتسب بما چه کنی احتساب را

زاهد بگیر اینکه طهور ست و لحم طیر — گر بشنوی حدیث شراب و کباب را

غزل (۴۰)

والہ کند سجود بآن روی تابناک — آتش پرست سجده برد آفتاب را

شعر (۱۱)

گر یک نگاه ناز کند ترک مست ما — جو شد هزار خمکده می از شکست ما

در دست ما نبود در یغما کشاد کار — شد مایهٔ شکست همه بند و بست ما

بودیم ما نه زلف نگار و نه عهد یار — چون روزگار بست کمر در شکست ما

امشب ز جوش گریهٔ مستی حباب وار — نقشی بر آب بود بزم نشست ما

ما را بلای عشق فرستاد بسکه یار — بوی وفا شنید ز عهد الست ما

یا منع دلفریبی حسن ای خدا بکن — یا بخش اختیار دل ما بدست ما

بیگانه نیستیم ز بتخانه چون حرم — یک آشناست در نظر حق پرست ما

با فرط ضعف گرم براه غمش رویم — مانند نبض تپ زدگان است جست ما

در بحر اشک گرم اگر جستجو کنیم — دل نیست ماهئی که در افتد بشست ما
همچون شرار فرصت عیش جهان مپرس — نبود ز نیست یکقدمی تا به هست ما

غزل (۴)

واله ربود مصرع سعدی دل مرا
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

شعر (۱۱)

خوش میرسد ز سیر چمن ترک مست ما — دستی بدوش ساقی و دستی بدست ما
سازیم نذر بزم بت می پرست ما — باشد هزار شیشهٔ دل گر بدست ما
از جام دل صدای شکستم رسد بگوش — آیا دگر به بزم که می خورد مست ما
گاهی چنین نبود پریشان که امشب است — شاید بگوش زلف تو آمد شکست ما
دل را ز بند زلف بزنجیر بسته ایم — کاری مگر کشاید ازین بند و بست ما
کار از رفو گذشت درین موسم بهار — تاری بجیب نیست مریزاد دست ما
برخاست غیر از سر جان در حریم وصل — گوئی نشست تیغ قضا شد نشست ما
از بسکه ناتوان غم نرگس تو ایم — موهوم چون پریدن چشم است هست ما
دل راهوای دیدن آشوب محشر ست — ای کاش دامن تو فتادی بدست ما
تا جلوه کرد روی تو از گوشهٔ نقاب — چون زلف مومیائی ما شد شکست ما

واله چو وصف آن قد موزون رقم کنیم

غزل (۵) | شعر بلند سر ز نداز فکر پست ما | شعر (۱۱)

بود آماده چشمت خنجر مژگان کشیدن را
سگالد تیغ ابروی تو از عاشق بریدن را

بصد افسون نشاید رام کردن چشم فتانت
برون از طبع آهو میتوان بردن رمیدن را

ز تمکینت بطرف باغ نرگس سرنگون دارد
بچشمانت ازین بیش تعلیم ندیدن را

بگوش ناز اگر گفتار شوق من گران آید
قرار ناشنیدن میتوان دادن شنیدن را

کنون مشتیت نیرزم همزبانی را خوشارزی
که از زیدی لب من آن لب شیرین مکیدن را

گره شد گریه شکلم بر سر مژگان عجب نبود
رخ حیرت فزایت بود از یادش چکیدن را

کبوتر تا چه باز آرد جواب نامه از یارم
دو چشم انتظارم کرده سر اینک پریدن را

چو گل دامان گرفته خار عشق جامهٔ بیبانم
از اثر دو با گریبانم بود الفت دریدن را

دلم سرمایه هستی مرا از اضطراب آمد
بود مرگم دمی کز من جدا بینی تپیدن را

رگ خامیست دری کو شراب غم که از شادی
برم سوی دماغ هوش پیغام رسیدن را

غزل (۶) | رگ تا لم نخواهم نشتر فصاد را واله / بود جوشش برنگ باده با خونم دمیدن را | شعر (۹)

وارد در سرای تو درمان درد ما
بر باد رفته دم عیسی ست گرد ما

با بهر درد از سر درمان گذشته ایم
بگذر تو هم مسیح ز درمان درد ما

از آه سرد ما دل خون گشته نشگفد	کار دم مسیح کند آه سرد ما
ماره نورد دشت غمیم از کجا شود	یک گرد باد همقدم پیک گرد ما
شیخ سیاه نامه نداند که عاقبت	از عشق روی ساده سپیدست فرد ما
شد آشکار از رخ ما کیمیای عشق	کبریت احمرست مگر رنگ زرد ما
داریم آه و ناله بجای سنان و تیر	گستاخ ای حریف مشو در نبرد ما
عیسی اگر به مهر نجو شد چسان کند	با سرد مهری و اثر جوشش برد ما

غزل (۷) — از پا فتاده ایم چو واله ز دست هجر / ای پیک یار زود برس پا مرد ما — شعر (۱۱)

گردش آن چشم جادو کرد تا تسخیر ما	حلقهٔ چشم پری شد حلقهٔ زنجیر ما
وحشت یکدشت آهو خضر راه بیخودیست	یا دچشم کیست یارب باعث شبگیر ما
تا شبیه ما شهیدان لبش ما نی کشید	شد نمایان خون یاقوت از رگ تصویر ما
غیر پیچ و تاب نبود حاصل عمر دراز	هر دو زلف یار باشد شاهد تقریر ما
زود باشد از ره پامالی این خوش قدان	عالم بالا بگیرد خاک دامنگیر ما
ما یکی خواب فراموشیم و غیر از نیستی	کس نمیداند درین غفلت سرا تعبیر ما
تیره بختی دارد از پیشانئ ما نامهٔ	میکند روشن سوادی از خط تقدیر ما

بست نی مو قلم بر یاد آن مژگان شوخ	پرده چشم پری شد صفحهٔ تصویر ما
بسکه از صبح بناگوش کسی نالیده ایم	پنبهٔ گوش فلک شد آه بی تاثیر ما
بر خراب آباد ما رحمی کن ای سیل فنا	اینقدر غفلت ز بهر چیست در تعمیر ما

غزل (۸)

لاغری در دام آن صیاد غافل واُلها
عیش فربه میکند از پهلوی نخچیر ما

شعر (۱۰)

باز از دست دل ما میرود تدبیر ما	باز انداز نگاهی میکند تسخیر ما
باز از بند سر زلفی بلند آوازه ایم	شور محشر خانه زاد نالهٔ زنجیر ما
چرخ شد از نالهٔ ما کاغذ سوزن زده	از دل سختش مگر بر سنگ آمد تیر ما
کار ما بیطاقتان بعد از فنا صورت گرفت	گرد صحرای عدم شد گرده تصویر ما
تا رسیم از سیر جولانش بخود محشر رسید	گر شتاب ما چنین باشد چه باشد دیر ما
فتنهٔ دور زمان در خور دمستان نبود	چشم ساقی آفریدند از پی تعزیر ما
وحشیٔ آن چشم جادو ایم ای نقاش چین	خامه از مژگان آهو کن پئی تصویر ما
زاد صد خواب پریشان صرف یک گام نخست	شوق زلف کیست خضر وادی شبگیر ما
فکر درمان دل ما مسیحا ای دریغ	داغ مهر آفتابی هست در تدبیر ما

غنچهٔ نشگفته داند عدم را تا شده است

غزل (۹) | واقف راز دهانش واله دلگیر ما | شعر (۱۵)

تا شد بوصف روی تو روشن بیان ما   پروانه ایست مهر بشمع زبان ما

آتش چه میزنی بستم باغبان ما   برگ گلی سزاست پئی آشیان ما

وصف میان او سر موئی ادا نشد   کاهیده شد چو موی زبان در دهان ما

وحشت نصیب گردش آن چشم جادوایم   ایدل بجوی از رم آهو نشان ما

رنگ پریده غازهٔ رخسار قاتل است   جوشد بهار حسن کسی در خزان ما

باشد بوصف قامت آن سرو خوش خرام   مانند مدآه الف بر زبان ما

ای گرد کوی یار در آور دو چشم زار   ای کحل ما بصارت ما بوستان ما

آزردن دماغ گل از دود ما خوش است   ای باغبان مسوز خس آشیان ما

زاهد ز تست بندگی دوزخ و بهشت   مائیم آن عشق و بود عشق آن ما

پرسد بغمزه ابروی آن ماه از هلال   آئی کمر بچرخ ز طرز کمان ما

پیمانه کار شعلهٔ جواله میکند   می بی تو میزنند همه آتش بجان ما

ما را بدست از دل صد چاک شانه ایست   ای زلف یار یک نظری کن بشان ما

بیداری است حاصل ما شام غم ز بخت   حاصل با وز ماشده خواب گران ما

ای طفل میفروش نگه کن بدست تو   رطل می است یا جگر خون چکان ما

غزل (١٠)	والہ ہما بہ پیش کشد استخوان خویش بیند چو در دہان سگش استخوان ما	شعر (٧)

در مرتبہ از عرش فزون است دل ما — ہر چند کہ در سینہ نگون است دل ما

ما گرچہ ز خود رفتہ و سرگشتۂ عہدیم — اما بہ خضر راہ نمون است دل ما

فرمان دہ اقلیم خرد گر دل داناست — شاہنشہ دوران جنون است دل ما

دانستہ ز حال دل صد پارہ چہ پرسی — ای دلبر ما غرقہ بخون است دل ما

تا نرگس جادوی تو سر فتنۂ دہر است — غارت زدۂ سحر و فسون است دل ما

صیدی شود و صد کشش چنگل شہباز — زین سان کہ بدام تو زبون است دل ما

غزل (١١)	در سینہ نیابی دل خرسند تو والہ گر با تو بگوئیم کہ چون است دل ما	شعر (١١)

خنجر کشیدہ بہر قتل ما بیا — معشوق راست کشتن عاشق روا بیا

عمرم شب فراق تو شد صرف اشک و آہ — روشن چو شمع با تو کنم ماجرا بیا

ای طفل شوخ مونس عشاق پیر باش — زلف دوتاست ہمسر قد دوتا بیا

دشنام تلخ تو بدعا خواہم از خدا — دشنام تلخ دہ ز لب شیرین کشا بیا

گردد چو مہر تا دل روشن نصیب تو — ہمرنگ صبح با دم صدق و صفا بیا

سیری بکن ز کعبه و بت خانه آن ظرف
بیگانه گر نه بره آشنا بیا

همچون چراغ گور ازین عالم خراب
باگریه ساز یکدم و گرم فنا بیا

با بخت سبز خواهی اگر سرخ رو شوی
پامال دهر باش برنگ حنا بیا

با دردمی بساز ز ر دهی عیش
در داغ رشک سوز دل کیمیا بیا

واله بساز با نسیم آن زلف تابدار
باز آز فکر سایهٔ بال هما بیا

غزل (۱۲)

بر سر بنه بعنبر شهی تاج فقر را
در سایه حمایت لطف خدا بیا

شعر (۱۳)

گره از کار دل جانان بمژگان رسا بگشا
بکف چندین کلیدت هست قفل مدعا بگشا

ز بهر پرسش حالم لبی بگشای و پا بگشا
دری از غیب بر روی دل تنگم بیا بگشا

ایا مر تو تیارا داده جا در گوشهٔ نرگس
بحال خاکساران نیز چشم سرمه سا بگشا

حدیث حور از واعظ شنیدن ساقیا تاکی
پری در چشم مستان جلوه دارد رنگ شیشه را بگشا

منم دیوانهٔ زلف ز زندان تا چه بگشاید
برای امتحان این مرغ را صیاد و پا بگشا

دلم در انتظارت خون شد و خون بارد از چشمم
بکن رحمی و پائی از شبستان حنا بگشا

براه شوق چشم قیس را رشک است بر گوشش
قدم ای ناقهٔ لیلی بآواز درا بگشا

دعا بنوشته ایم ای ساده رو روی نکویت را
خط از رخسار تو تا گل کند مکتوب ما بگشا

من از بند قبایت عقدهٔ مشکل بدل دارم	اگر این عقده را وا میکنی بند قبا بکشا
دل مجنون سر چشم غزالان خستن دارد	تو ای لیلی ز شست غمزه تیر بی خطا بکشا
الا ای صاحب دیوان تو خود دانی چه میباید	درین سر منزل فانی در فیض و عطا بکشا

غزل (۱۳)	دل بیمار واله از مسیحا چاره میجوید بگو تلخی با و جانان لب شیرین ادا بکشا	شعر (۱۱)

شمع آسا آتش دل را هوا داریم ما	صورت گل شعله در جیب قبا داریم ما
تا چو بوی گل بسیر این چمن برخاستیم	از ضعیفی تکیه بر دوش صبا داریم ما
آستین بردار از چشم تر ما ای مسیح	اشک خون از دست آن رنگ حنا داریم ما
کس نشد پرسان احوال غریبان ساعتی	گرچه در کوی کسی عمریست جا داریم ما
آشنای بحر عشقیم و فغان ها میکنیم	شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما
از ادای کارهای دین و دنیا فارغیم	تا دل شیدای آن ناز و ادا داریم ما
در خموشی ناله داریم و گویا شکوهٔ	از جفای آن دو چشم سرمه سا داریم ما
ماه گردون هر شبی بینیم داغی بر کشیم	داغ هجر ماه خود از سالها داریم ما
هر نفس با کاروان اشک دارد ناله ها	دل درون سینه یا رب یا درا داریم ما
آبروی فقر بر خاک مذلت ریختیم	دامن ایوا تر بموج بوریا داریم ما

شعر (۱۳)	چون ندارند این بتان پاس وفای عاشقان پس بامید چه ای واله وفاداریم ما	غزل (۱۴۱)

گرفتار جنون فارغ بود از قطع منزلها
که زیر پا بود منزل درین ره از سلاسلها

براه دوست از مشکل نمی باید هراسان شد
اگر مشکل کشا پیدا شود سهل است مشکلها

ز تو تا دور افتادیم افتادست از ما هم
دل و دانش بفرسنگ ها سر و سامان بمنزلها

دلم از سردئی هنگامهٔ الفت بجان آمد
بیا ای مایهٔ آشوب جانها آفت دلها

مگر دامان لیلایم درین وادی بدست افتد
چو گرد کاروان افتاده ام دنبال محملها

عروج جلوه حسنش ز پستیهای ما خیزد
بلندیهای خورشید ست در کوتاهی ظلها

شود پروانه ام جان بگردش زدن گیرد
ببالین شام مرگم گر رسد آن شمع محفلها

کشاورز غمم از حاصل کشتم چه می پرسی
همه آه است کشت من همه برق است حاصلها

به بحر بیکنار عشق از ساحل چه میجوئی
تپان در خون درین دریا چو ماهی هست ساحلها

دیار آشنائی را ره و رسم دگر باشد
که مقتولان بجان گیرند منت ها ز قاتلها

جگر دریا دل است هر دو چشم تشنه فیضش
دم آبی چرا دارد دریغ از کام سائلها

شهیدانت بجنبند از جای خوش جا دارد
بجانش و از را وا میگذارد بال بسملها

	نخستین والها کردند بخت عشق را واژون	

غزل (۱۵)	از اثر و واثر گون آمد درون سینه ها دلها	شعر (۸)

بود لیلی خیالت پرده های دیده محملها		ترا ای پردگی بی پرده می بینم ز حائلها
پشیمان کی شود از دل شکستن آنکه پندارد		صدای خنده آواز شکست شیشهٔ دلها
ندیدم نیشکر گاهی که حنظل بار می آرد		چرا گفتار تلخ آمد بایں شیرین شمائلها
بعین همکناری و ری از دلبر بدان ماند		که از دریا لب خشکی بود مقسوم ساحلها
سرشت نیکوان از خاک و از جان آفریدندت		نشاید نسبتت کردن بایں خوبان خجش گلها
من سودائی از زلفش شب هجران چه یاد آرم		برون آیم چو بوی سنبلستان از سلاسلها
چرا از خانه صاحبخانه چندین بیخبر باشد		بود دلها ترا منزل ندانی حالت دلها

غزل (۱۶)	دل بیطاقتم واله تسلی کی تواند شد قضایش آفریدا از اضطراب جان بسملها	شعر (۷)

دل مائل باغ نیست مارا		باغی چون داغ نیست مارا
مجنون صفت ایم فارغ از باغ		کز راغ فراغ نیست مارا
دل رفت و خبر نشد کجا رفت		زین رفته سراغ نیست مارا
در داغ جگر نماند خونے		روغن بچراغ نیست مارا
گو هست بساز نغمهٔ چنگ		بے یار دماغ نیست مارا

ناصح بگذر ز ما که ذوقی	تا صحبت زاغ نیست ما را

غزل (۱۷)	واله در دو چشم ساقی چشمی با یاغ نیست ما را	شعر (۸)

هست آن دل که شد از نرگس یار جدا	بلبلی کو به بهارست ز گلزار جدا
دورم از خال و خش لیک ز دورش گردم	بین که زان مرکز جسم بچه پرکار جدا
در جهان طالب و مطلوب تن جان اند	هیچ مطلوب مباد از طلبگار جدا
در تمنای تو ای مقصد جان میگردد	صبر وا مانده جدا جان گرفتار جدا
سر چشم تو نگردیم که بیمار وے اند	مردم مست جدا مردم هشیار جدا
حاصل بحر [illegible]	گوهر اشک جدا گوهر [illegible]
[illegible]	تا رآن زلف [illegible]

	ز تمش واله مسکین نشناسد یار ش [illegible] ز در [illegible] جدا مانده [illegible]	

[illegible]	ردیف یای موحده	شعر (۱۱)

نیم قادرم که [illegible] ست [illegible]	بخود پیچیدم [illegible] پیچیدن است
رخی پوشیده در شب بار مره آمد بدام	نهفته طرفه [illegible]

بآغوش نیازم سایهٔ افگن شد پریزادی
ببوسی یاد روزی جستن آتش درین وادی
فرود آرد ز اوج ناز او را جذبهٔ شوقم
من از لرزش کاهیدم ز بس در هجر خورشیدی
بروی بستر گل تا بیاد آمد گل اندامم
ندارم در جگر آهی که سازم شمع بالینش
بفکر بخیهٔ زخمم کز و شبها نیاسودی
شکستم بوسهٔ آن لعل و جام باده بشکستم

تن بیجان من گوئی که جان بی تن است امشب
ز دل تا چشم از روی تو دشت ایمن است امشب
اگر امروز با من نیست آن با به من است امشب
بلال آسا ز من بر جا همین یک ناخن است امشب
مرا خارست هر تار یکه در پیراهن است امشب
دل بیمار را حالی بکام دشمن است امشب
مسیحا شد چنان لاغر که تار سوزن است امشب
مرنج ای تو به زین محفل که بشکن بشکن است امشب

غزل (۱۹)

ندانم دست چون برداشت گردون از ستمگاری
که دست واله مسکین ترا در گردن است امشب

شعر (۱۴)

بر باد داده در رهٔ او خاک ما طلب
هر مدعا که هست رها کن خدا طلب
سرتا بسر هوا شده چند از این هوس
سرگشتگی مباد شود روزیت ز چرخ
پاینده دولت دو جهانت گر آرزوست

احسن طلب خوشا طلب و مرحبا طلب
خواهی اگر خدا دل بی مدعا طلب
فرسوده پا چو نقش قدم تا کجا طلب
رزق کسان به حیله نه چون آسیا طلب
افتادگی ز سایهٔ بال هما طلب

تصویر اگر کنی چمنستان دهر را
رنگی باستعاره ز برگ حنا طلب

در دیست عشق دوست که درمان درد ماست
زین درد هر قدر که توانی دوا طلب

در راه دوست دیدهٔ ظاهر بصیر نیست
چشم هوس ببند و ز کوری عصا طلب

تا کی هوای شرطه بپیمائے باد را
هان از خدا اخلاص خود ای ناخدا طلب

راضی بود بهر چه پسند د برای او
آن بندهٔ که گشت ز صاحب رضا طلب

گر فی المثل بروی زمین افتد آسمان
صادق اگر بود ننشیند ز پا طلب

خواهی اگر اثر ز دعای سحرگهی
اول دمی چو صبح قرین صفا طلب

اقبال و عمر و دولتِ نام نکو بهم
واله ز خدیو دکن از خدا طلب

غزل (۲۰)

مطلوب دل بهر نفسش در کنار باد
تا با لب سوال بود آشنا طلب

شعر (۱۴)

داری اگر مرا دوے از خدا طلب
اول دوے بخواه و دگر دلربا طلب

فرسنگ هاست فاصله زین پای تا طلب
یا در رهِ هوای گلی از صبا طلب

کی رهنما چه کار بود در طریق شوق
خضر رهی بهر قدم از نقش پا طلب

دست از طلب مدار به هر حالتی که هست
گرد دلِ محیط روی آشنا طلب

جان را سپند گرمی هنگامه اش کنید
مطلوب طالب است خوشا و خوشا طلب

در دور چشم جادوی مردم فریب او
گفتار رصد زبان کند از تو تیا طلب

بگشای چین ز حلقهٔ آن زلف عنبرین
باج از ختن بگیر و خراج از خطا طلب

بوی محبتت که درین غنچهٔ دل است
رازیست ناشنیده نهان از صبا طلب

داغ تو تا بحشر فروزان بخاک ماست
این شمع را ز تربت اهل وفا طلب

آخر ببر دراه بکویش غبار ما
جائی رسید هر که شدش رهنما طلب

حاجت طلب شدن ز کریمان چه حاجت است
محتاج خود کند دل حاجت روا طلب

گر حرف مطلب است و لب خلق و رنیست
لب را بیافریده خدا جزء با طلب

از بارگاه مبدا فیاض ای صبا
برگ از برای گل پی بلبل نوا طلب

وز پادشاه دکن عمر و ملک و جاه
آنکه ز پادشه پی واله عطا طلب

غزل (۲۱) شعر (۱۴۳)

ز چاک سینه دل داغدار را دریاب
شهید لاله رخان شو بهار را دریاب

خطش نگر اگرت خاطر ملولی هست
برای رفع ملال این غبار را دریاب

دلت که زخمی آن شانه سر زلف است
بمرهمش سم دندان مار را دریاب

سیاه مستی جاوید اگر هوس داری
دو نرگس سیه پر خمار را دریاب

ز بیقراری دل آب اگر چو سیمابی
بوصل آئینه رویان قرار را دریاب

بهار آتش دل گر چو لاله میخواهی
هوای دامن رنگین یار را دریاب

زعمر رفته نشانت اگر بود منظور
غبار کوچهٔ آن بی سوار را دریاب

دل است در پی دزد حنا صداش دهید
که کوچه خط دست نگار را دریاب

بزیر آبله پا در گلستان است
کلیدش ار طلبی نوک خار را دریاب

بو غلط نکنی دلبر اتن عاشق
بگاه شانه زنی جسم زار را دریاب

بخاک کشتهٔ هجر تو لاله میگوید
که چشم خون شدهٔ انتظار را دریاب

سری بسنگ زند والهٔ زبعد فنا
بیا و حاصل سنگ مزار را دریاب

غزل (۲۳) شعر (۱۰)

میرسد از رنگ و بوی گل غذای عندلیب
خندهٔ گل گلشکر باشد برای عندلیب

غیر خون دل ندارد رغبت چیز دگر
سوخت شاید آتش گل اشتهای عندلیب

خون دل را در مذاقش لذتی دیگر بود
آتش گل می پزد هر دم غذای عندلیب

وه چه رنگین مطلبی در ضمن قتلش بوده است
خندهٔ گل کرد ادای خونبهای عندلیب

گوش گل نشنید گرچه شبنمها بار ها
کرد ادا با دیدهٔ تر ماجرای عندلیب

نالهٔ عاشق دل معشوق در خون میکشد
سینهٔ گل چاک سازد های های عندلیب

از زر گل ساز عیش و بلند آوازه است
چون نباشد شهره برگ و نوای عندلیب

اتحاد حسن و عشق از من شنوای باغبان | خندهٔ گل هست در گوشم صدای عندلیب
عشق پر فن تا چه نادر فن طلسمی بسته است | بال افشان است هر گل در هوای عندلیب

غزل (۲۳) عشق کامل حسن را واله کند همرنگ خویش
گل گریبان میدرد آخر برای عندلیب شعر (۱۱)

گرم شد بازار سوز از نالهای عندلیب | فصل گل آتش فشان آمد برای عندلیب
انتخاب از سیر اوراق گلستان کرده است | معنیٔ رنگین گل طبع رسای عندلیب
تا که توصیف لب رنگینت از وی بشنود | غنچه میمالد سر خود را بپای عندلیب
بسکه گل را رتبهٔ بلبل بعهد حسن تست | در قفس گل میکنند اکنون بجای عندلیب
در قفس چاک دل از گلهای داغش شد چمن | شد بهاران اثر آخر دعای عندلیب
جامهٔ گلگون قماشش باید از بهر کفن | تار و پود برگ گل زیبد برای عندلیب
مرقدش بی چادر گل ماند از بیداد چرخ | صرف تعمیر چمن شد خونبهای عندلیب
نیک باشد در دل هر غنچهٔ گل جای او | بد مکن ای باغبان هرگز بجائی عندلیب
تا ز گلزار سر کوئی گزاری کرده است | پرفشانی میکند گل در هوای عندلیب
بوی گل هر جا رود در پی دل نالان رود | کی جدا زین کاروان باشد درای عندلیب

عشق را واله ولیل راه غیر از حسن نیست

شعر (۱۵)	تا در گلزار گل شد رهنمای عندلیب	غزل (۲۴)

نازک افتاده است مضمون ادای عندلیب — گوش گل در پرده می سنجد نوای عندلیب

رنگ گل را آفریدند و دل او سوختند — آتشی افروختند از نالهای عندلیب

نوک منقارش چراغ گل کند بر و نگهی — روغنی در وی بریزد گریهای عندلیب

در قفس هم یک نفس از یاد گل خاموش نیست — کاش افتد بر زبانش بند پای عندلیب

از طبیب عشق پرسیدم علاجش چیست گفت — شربت گل بایداز بهر شفای عندلیب

گلفشانی میکند بر تربت پروانه شمع — سبز بختی نیست با برگ و نوای عندلیب

گل باین رچارهٔ بی برگی او را نکرد — میچکد زان بینوائی از نوای عندلیب

جای او بودی اگر در خاطر گل خوب بود — زین چه حاصل هست اگر در باغ جای عندلیب

در گریبان کسان کی گل شگفتی یک نفس — پاک اگر میبود دامان دعای عندلیب

گر بگلشن میروی از گل گذر بیگانه وار — کاشنای گل بود نا آشنای عندلیب

تا درین گلزار الفت ریخت رنگ تازهٔ — بال افشانند گل ها در هوای عندلیب

نو گل من در چمن تا سرمه سا نرگس گشود — سرمهٔ دنباله داری شد صدای عندلیب

آه از داغ دل پر حسرت بلبل که هست — در بهارستان جنت گل بجای عندلیب

والها باشد دعای شاه و نزدیکان شاه — از نوای صبحگاهی مدعای عندلیب

غزل (۲۵)	کای خدا باغ دکن این نونهالان سبز باد تا بود بر گنبد چرخ از نوای عندلیب	شعر (۱۵)

کرده است حسن طرفه نمو دا بروز و شب
دارم نظر بروی خوش یار روز و شب
رضوان خلد حسن و جمالش نگاه ماست
ای خلد پرده گیر که گلگشت ما خوش است
گر زاهد است و گوشهٔ محراب پنج گاه
در حیرتم که چرخ بیاد که مے کشد
هر غنچه گل شود بهوا داری نسیم
با مهر و مه چه کار که از جلوه اش مرا
زرین مباف دلبر و جعد سیاه را
لیلی یکی و دلبر شیرین ادا دگر
فرهاد رفت و شهره شیرین او بجاست
جز چشم مست یار ندیدم که تو تیا
از صفحهٔ زمانه نخواندم جز اعتبا

یکجا نمود روی و خط یار روز و شب
چشم من است و دولت دیدار روز و شب
کان چیند از رخش گل بی خار روز و شب
با گلرخان بگوشهٔ گلزار روز و شب
ما و پیاله و در خمار روز و شب
از مهر و مه دو ساغر سرشار روز و شب
باشد شگفته طبع هوادار روز و شب
چشم دل است مطلع انوار روز و شب
جا دار دار شوند پرستار روز و شب
در چشم عارف است و دلدار روز و شب
این شور خیزد از لب کهسار روز و شب
باشد غذای مردم بیمار روز و شب
افسانه ایست پیش من ای یار روز و شب

ای پیر سالخورده حذر از جماع اثم زر در گره مبند که چون گل بحفظ زر		چون تو ضعیف ز حمت این کار روز و شب صد پاره میشود دل زردار روز و شب

غزل (۲۶)	واله ز سیر زلف و رخی باز ایستم باز ایستد دمی که ز رفتار روز و شب	شعر (۱۵)

گریم بعشق آن گل رخسار روز و شب		ور گلشنم ز دیده خونبار روز و شب
از چاک سینه سیر چمن روز و شب کنم		باز است بر رخم در گلزار روز و شب
هر روز و شب بکوچه یار است دل مقیم		دار الشفاست منزل بیمار روز و شب
کاهیده ام چو موی بفکر میان یار		دارم بدست رشته این کار روز و شب
با کفر و دین بود دل و جان در کشاکشم		از پیچ و تاب سبحه و زنار روز و شب
از جا روم بیاد رخ و زلف آن نگار		گردد بچشم من چو پدیدار روز و شب
حیرت امان ز گردش گردون دهد که هست		یکسان بچشم صورت دیوار روز و شب
بر شام مرگ و صبح قیامت نشان دهند		خوبان برات طالب دیدار روز و شب
نتوان ز هم شناخت چو ایام هجر یار		زین تنگنای و مرحلهٔ تار روز و شب
تا چند دلربای دلازار من بگوی		باشم ز حال زار در آزار روز و شب
آنجا تو صبح و شام بآئینه مایلی		اینجا دل است تشنهٔ دیدار روز و شب

هم رنگ شمع و گل بزبان میرود تبی	از ساز و برگ عشق تو دستار روز و شب
خوش چشم سرمه گون تو دردور فتنه خیز	گردد بکام چرخ جفا کار روز و شب
در یاد گوشوارهٔ آن پادشاه حسن	دارم در آستین دُرِ شهوار روز و شب

غزل (۲۷)	واله بعشق نرگس جادوی گلرخی درگلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب	شعر (۸)

طرفه بنوشت آن سخن آرا جواب	نامه وا شد وانشد ایوا جواب
میشود از تنگی جا ناپدید	می برآید از دهانش تا جواب
سرفشانیهای تیغ ناز را	باشدش افتاده پیش پا جواب
بوسه کردم طلب زان لعل تنگ	خط برون آمد برآمد تا جواب
می برد بال کبوتر شوخ من	می نویسد بر پر عنقا جواب
طرفه موزونی که در دیوان حسن	مصرع قدّ تو آمد لا جواب
تا بکی امید وصلت ای نگار	یا صلای کامیابی یا جواب

خواست واله درد الفت را دوا
داد او را حضرت عیسی جواب

غزل (۲۸)	ردیف تای فوقانی	شعر (۲۱)

آنکه زلف مشکینت شام کامرانیهاست
روی دلفروز تو صبح زندگانی هاست

از مژه و دو چشمت را گفتگو زبانی هاست
سرمه در خموشی ها داغ خوش بیانی هاست

خنجر نگاهت را تا ملک شهید آمد
هم اجل تپان در خون جای جانستانی هاست

سوی ابروان تو هر یکی خدنگی هست
ترک من ترا زیبا لاف شخ کمانی هاست

چشم غیرت عیسی مر ترا به بیماریست
زلف رشک داود است هم بناتوانیهاست

تا بپا حنا بستی بهر شستنش هردم
خون ز چشم گریانم بر سر روانی هاست

آمدی بگلگشت و بلبلت گلستان شد
رنگ گل بگرد تو گرم پرفشانی هاست

در ره پرستاری کس سبکتر از من نیست
جان من چرا از من بر دلت گرانی هاست

آمدی ببالینم تاب گفتگویم نیست
عذرخواه من پیشت شرم بیزبانی هاست

غنچه سان مپرس از من باعث خموشی ها
زان دهان پیامی چند با دلم نهانی هاست

عاشق میانش را در میان نشانی نیست
آنکه در عدم باشد فارغ از نشانی هاست

آمد آفتاب من صبحدم زهی طالع
چرخ را بمن امروز طرفه مهربانی هاست

آسمان بکوی او از بلا همی نالد
فتنه ها غلط گفتند اینکه آسمانی هاست

سرکشی و رعنائی حسن را چرا دادند
عشق چون نصیب او عجز و ناتوانی هاست

نیمجان ز جانان ور زنده چون توقان بودت
کار دل تمام امشب هم ز نیم جانی هاست

گل که مرگِ او را سوز عشق بازی نیست / ناله شب آهنگش ساز نغمه خوانی هاست

هر قدر بجو پیچی سیر سنبلستان کن / پیچ و تاب آه غم دام شادمانی هاست

روز و شب بکوی او سگ چرا همی ناله / ای رقیب اگر با تو شغل پاسبانی هاست

با گروه نادانان کار چون ترا افتد / ترک کار بنمودن عین کاردانی هاست

در دمی چها گشتم ساقیا بگردی پیر / با می کهن یکسر نشهٔ جوانی هاست

غزل (۲۹)

در ره سخن سنجی پیر و دهان کیست / ختم بر دل واله طرز نکته دانی هاست

شعر (۱۳)

دو ابروت که بشوخیش طرفه پیوندست / دو مصرعی ست که از شاعری دابندست

رخ تو آتش زردشت و دل پرستارش / دو کاکل تو همانا که زند و پازندست

شدست حلقه زنجیر سنبلستانش / بطرهٔ تو دلی را که پای در بندست

چه دولتی ست که لعلت به بوسه بخشیده / که در میان شهان حاکم سمرقندست

بجای قند سزد گر تو بشکنی قدرش / که مصر مصر ترا قند در شکرخندست

سهی قد تو بعمر دراز میماند / بگو که سال تو ای عمر عاشقان چندست

سزد که طالع ناساز را سپاس کنم / که روی دخوی ترا این ستاره مانندست

جمال یوسف مصرست شاهد دعوی / که حسن بنده اگر شد همان خداوندست

بکیش عشق که دیوانگی ست دانائی	کسیکه پیر دو عقل است ناخردمند است
بگوش دلشدگان ست پنبه بغفلت	هر انچه بر لب اظهار ناصحان پند است
مراد دل نرود از کنار او بیرون	بنامرادی عالم دلیکه خرسند است
به بیستون چه کنی ناز انیقدر فرهاد	به سختی غم ما بین که کوه الوند است

غزل (۳۰)	ورع درست نباشد بفصل گل واله شکست را بسر تو به تو سوگند ست	شعر (۱۸)

زال دنیا خلعتی جز چشم پوشیدن نداشت	رونما این زشت منظر غیر نادیدن نداشت
شکوه لب نگشاد یارای خموشیدن نداشت	ناله افغان کرد سر تاب شکیبیدن نداشت
جانب مشتاق چشم خویش نادیدن نداشت	نقد دل بردن نگاه ناز دزدیدن نداشت
دل اگر میخواست زان لب شبچراغ بوسه	بینوا زر خورد بخشش بو و رنجیدن نداشت
چشم پوشی از نگاه ما اگر نمودنی ست	شوخی کان رفت از اغیار پوشیدن نداشت
داد دشنامم گران شیرین دهان ای همنفس	بوسه چیدن داشت از لعلش سخن چیدن نداشت
زخم دل بازم ز دستت ای مسیحا تازه شد	لب به پرسش وا نمودن داشت خندیدن نداشت
داشت سنجیدن بجرم اندکش بسیار ما	گر گناه ما بکام غیر بخشیدن نداشت
من گرفتم داشت رفتن بهر داد بد رقیب	حال او را از من ای بیدرد پرسیدن نداشت

مایه آشفتگی را مشک چین انگاشتم
فتنه‌ای کیچند اگر سر بود بر بالین خواب
سرمه دنباله دارش بود شکلین نافه‌ای
میچکد از نوک مژگانم کنون هر قطره اش
در غبار غم سرشکم از روانی باز ماند
جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود
گوش لیلی آرزومند فغان قیس بود
حاصل گلگشت دنیا خار حسرت بوده است

ای دل دیوانه زلف یار بوئیدن نداشت
گفت چشمش در دو دریاست خوابیدن نداشت
یاد روزی کاه هوت جز فتنه زائیدن نداشت
باده ساغر گداز عشق نوشیدن نداشت
گوهر از گردیتیمی تاب غلطیدن نداشت
زیر شمشیر ستم ای کشته جنبیدن نداشت
ای تن بیهوده بر محمل درائیدن نداشت
غیر دامن هیچ گل زین گلستان چیدن نداشت

غزل (۲۱۱)	شعر را بازار اگر کاسد شد ای واله چه دور این متاع از بس گران افتاد ارزیدن نداشت	شعر (۱۲۰)

سنبل فردوس ای زاهد مرا دلخواه نیست
[illegible] شعر [illegible] آگاه نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible] قلم [illegible]

همتم در عشق چون لعل بتان [illegible] ماه است
همنفس جان است بر لب [illegible] آه است
[illegible] یارم [illegible] است
راه [illegible] دل [illegible] است
[illegible] چشمت [illegible] جهان خوشتر [illegible] است

تا بعالم شور آن سیمین ذقن افتاده است — ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست

تا لدام از شیون قمری چرا آید بلند — سرو پیش قد رعنایش اگر کوتاه نیست

سر نباشد آنکه نبود وقف شمشیر ستم — خون نباشد کاندرین ره فی سبیل الله نیست

چون بسنگ افتاد کوه درد باشد بی شکوه — برگ کاهی پیش نبود ناله گر جانکاه نیست

با ادب بگذر ز چشم ای هما گر بگذری — کاین سر شوریده عشق است فرق شاه نیست

گر بجا ناکمترم مایل مرا معذور دار — هرچه بیکره هست میلش بی سر اکراه نیست

وادی هجر ترا یارب بپایان چون برم — غیر تنهائی درین ره هم کسی همراه نیست

غزل (۴۲)

ترسم آئی بر سر واله ندانداو ترا
رفته شوق تو در خود گاه هست گاه نیست

شعر (۱۴)

ای آنکه سرو قامت تو جان فتنه است — قربان روی روشنت ایمان فتنه است

چشم تو کرده فتنه بیدار را خجل — زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است

زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد — شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است

غمزه را بپاک سینه ناز میرسد — نازش بجا بود وان تو شایان فتنه است

خط [illegible] فتنه ز نظر تی حسن یوسفی — هر سو ز جمال تو حیران فتنه است

نه و هم تقر فتنه نیست این [illegible] — شکر خدا ز قد تو شان فتنه است

گفتم خط عذار تو آورد طرز نو / گفتا خموش کاین خط ریحان فتنه است

نگذاشت دست فتنه غم جیب ما درست / زین بعد دست ما و گریبان فتنه است

قطرات اشک کان چکد از دیده یتیم / در چشم اهل تجربه باران فتنه است

مستان ز خون باده بجوش اند و در خروش / ای محتسب گریز که سامان فتنه است

منت پذیر امن و سلامت نشد دلم / تا زندگی بگردنم احسان فتنه است

در اصطلاح عشق دلم دشت وحشتی است / نام دو چشم یار غزالان فتنه است

گر نور چشم فتنه بود چهره صبیح / حسن ملیح هم نمکخوان فتنه است

غزل (۳۳)

واله چو وصف آن قد موزون رقم کنی / هر مصرع بلند تو دیوان فتنه است

شعر (۱۹)

دل که عمری بحرم رفت و با داب نشست / دیده ما چشم تو می خورد و بمحراب نشست

گر بویرانه گهی منزل احباب نشست / همه جا خسته دردت به تب و تاب نشست

شب که بر طرف چمن آن گل سیراب نشست / شبنم شرم بروی گل مهتاب نشست

نسبتی پاک تر از دختر رز جست و ندید / دل که واکرده بسی دفتر انساب نشست

همچو گرداب بگرد سر خود میگردد / هر که در خواهش آن گوهر نایاب نشست

در نظر جلوه خورشید قیامت دارد / داغ مهر تو که در دل به تب و تاب نشست

نرگس مست تو تا رفته بخواب مستی	خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست
گریه میکرد و ز بس تشنهٔ دیدار تو بود	مردم دیده من تشنه بسیلاب نشست
خال در گوشهٔ چشم بت ما هندوی است	کو بمیخانه بسودای می ناب نشست
آبرو چون نگراید به تنزل از چرخ	پست تر آب چه از گردش دولاب نشست
آخرش دهر نشانید بجا گستر گرم	هر که در آرزوی بستر سنجاب نشست
در تمنای که شب تا بسحر میگردد	یارب این داغ چسان در دل مهتاب نشست
زمزمه در انجمن از تار فزون می نالد	زخم مژگان تو تا در دل مضراب نشست
قسمت آرام نشد بهر دل کشتهٔ عشق	از طپش گرچه ولا کشتهٔ سیماب نشست
جگرش سوخت چو آن تشنه که افتد بسراب	بلبلی کو بهوای گل سیراب نشست
زان سر انگشت حنائی بجگر پیکان خورد	تا دل خون شده در خواهش عناب نشست
تشنه لب ماند ز لب تشنگی اسکندر	گرچه یک عمر خضر آئینه در آب نشست
خجلت دُرّ ثمین داشت ز دندان کسی	در ته بحر نهان گوهر شاداب نشست

غزل (۳۴)	کرد از دیدهٔ تر چشمهٔ سیماب روان هرکجا واله تو با دل بیتاب نشست	شعر (۳۱)

همچو آئینه بر ویش وا نیست	دیدهٔ هر که ولا بینا نیست

سبزئی خط تو در مینا نیست
سرخئی لعل تو در صهبا نیست

دلبری همچو توئی جانا نیست
دلدهی همچو من رسوا نیست

از دل من خبرت جانا نیست
رحم بر حال منت ایوا نیست

نیست یک سرو بدین رعنائی
در جهان چون تو بهی بالا نیست

سرخ پوشئی تو تا جلوه نماست
جامه بر قامت گل زیبا نیست

تاب حسن تو چسان می آرد
دل آئینه اگر خارا نیست

سالها شد که بشوقت ای ماه
خواب در دیده من شبها نیست

دل درین سینه و راحت با دل
نیست در فرقت تو جانا نیست

روی خوبان جهان می بیند
همچو آئینه دلی بینا نیست

وعده ات راست قیامت توام
عهد امروز تو بی فردا نیست

گرچه صدها بدرت دلشده اند
یک چو این دلشده از صدها نیست

وای بر حال غریب الوطنی
که بجز کوی تو اش ماوا نیست

گویدم یار رسیا در بزمم
این سخن گفتن ادبرجا نیست

سرمه سا چشم کسی هوش رباست
نطق پیش نگهش گویا نیست

نیست یکدل که فدائش نبود
نیست یکجان که بروشیدا نیست

نیست آن گنج دهانش یا هست | هست آن سوی میانش یا نیست
چون کند همسری دست نگار | که حنا بسته ید بیضا نیست
در خم و پیچ نزاکت سنبل | همچو آن زلف دوتا یکتا نیست
با دلم فاخته را نسبت کو | سرو همچون قد او رعنا نیست
بزم مستان غمش رنگین باد | خون دل هست اگر صهبا نیست
جور امروز بجو بان زیبد | پرسش این طایفه را فردا نیست
ره ببازار محبت ندهند | هر دلے را که سر سودا نیست
چه روی سوی بیابان مجنون | دل ویرانه کم از صحرا نیست
ناله قیس ندارد تاثیر | زانکه در وی بدل لیلا نیست
غارت عالم دل کرد و دگر | ترک ما را هوس یغما نیست
صورت غنچهٔ تصویر یکیست | راز پنهان دلم پیدا نیست
چشم تر نیز دلے پر دارد | جانم آزرده ز غم تنها نیست
هست این غنچهٔ تصویر مگر | واشدی خبر دلم ایوا نیست
دیدهٔ غمزدگان دریائیست | کشتی دلشدگان طوفانی ست

خوب گفته است ظهوری و اله

شعر (۱۳)	بے حدیث تو سخن گو یا نیست	غزل (۳۵)

حسرت عارض و خال تو مرا خواهد کشت	بیمار روکه خیال تو مرا خواهد کشت
شاخ گل بلبل و شمشاد کشد قمری را	قامت رشک نهال تو مرا خواهد کشت
به جمالت که جمال تو حیاتم بخشد	بجلالت که جلال تو مرا خواهد کشت
گر چنین سرخ به گلگونه نمائی ای گل	رنگ رخسارهٔ آل تو مرا خواهد کشت
شال همدوش بجو د سازی و جانم سوزی	آه کاین گرمی شال تو مرا خواهد کشت
مائل آئینه و محو تماشای خودی	دیدن صورت حال تو مرا خواهد کشت
از دم تیغ قضا سر نتوان تابیدن	ابروی رشک هلال تو مرا خواهد کشت
تشنه کامم مگذار ای دم شمشیر کسی	هوس آب زلال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی ز من ایجان که دلت کشتهٔ کیست	لاجواب است سوال تو مرا خواهد کشت
نیست ممکن که دلم قرب ترا دریابد	طلب وصل محال تو مرا خواهد کشت
شمع میگفت به پروانه که ای کشتهٔ من	گر دست قتل و وبال تو مرا خواهد کشت
تا نگه کرد دلم صحبت پروانه و شمع	روشنم شد که وصال تو مرا خواهد کشت

شعر (۱۸)	اگه از واله دلخسته ملالی داری شادمان زی که ملال تو مرا خواهد گشت	غزل (۳۶)

حرف تلخ از لب شیرین خوب است — ناز محبوب چها مرغوب است

دل ما جلوه گهه شوخی کیست — یار در پرده اگر محجوب است

دست و پا چون نکنم گم ز نشاط — دست افشان بت من پاکوب است

آب و جاروب کشم کوئش را — اشک من آب و مژه جاروب است

چه توان گفت بآن عربده جوی — هست بیرحم ولی محبوب است

سنگدل سخت ستمگار افتاد — عهد شکست سراسر کوب است

مضطرب حال کبوتر آساست — تا دلم شایق آن مکتوب است

بیبلاست برسد تا در یار — دل که با نامه برے مصحوب است

عشق دارد بدل من نسبت — حُسن چند انکه باو منسوب است

عاقل از عشق تو دیوانه بود — سالک از جذب غمت مجذوب است

رشک خورشید قیامت شدهٔ — شهر ای مه ز تو پر آشوب است

ترک چشم تو سوار شوخی ست — طرفه این راکب و آن مرکوب است

چون رسد لطف سراپاے ترا — شاخ گل سربسر ایجان چوب است

دل بتو وادم و جانے باقی است — دهم آن نیز اگر مطلوب است

زاهد از شکوهٔ رندان بگذر — عیب جوئی کسان معیوب است

یوسفی چشم مرا گریان کرد		در دمن درد دل یعقوب است
هست پیوسته بکام هر رند		زین سبب دختر رز معیوب است

غزل (۳۷) — واله ای مرد خدا صابر باش / صبر مقصود دل ایوب است — شعر (۱۲)

ای دل بگوی غنچه لبی میگذارمت	تنگ است جای عیش کنون در کنارمت
حیران خویش باشم و در جلوه آرمت	آئینهٔ ز دل بمقابل گزارمت
ای بحر حسن گرچه بدل آشنا نهٔ	پر آشناست گوهر دل در کنارمت
ای رفته با رقیب بگلگشت لاله زار	رحمی نیامده بدل داغدارمت
محشر بتسلئ من ناشاد میکند	تا یاد میکند دل پر انتظارمت
از خاک من گذشتی و لغزید پای تو	شاید گرفت گوشهٔ دامان غبارمت
ای عمر شام هجر همان ابتدای تست	تا انتهای روز شمار ارشمارمت
گوید بگوش آبله ام خار زیر پای	کو فرصتی که سر بسر انگشت خارمت
ای طفل میوار بخود اینقدر مناز	فرقی ز عمر رفتهٔ ما نیست تارمت
سیماب گشته میچکد آئینه از کفت	آگه اگر کنم ز دل بیقرارمت
پر تشنه ام بدیدنت آئینه سا بیا	ای بحر حسن تنگ کشم در کنارمت

شعر (۲۰)	خندان گزشته با دگری بر سرم بناز گریان که کرد واله حیران نازمست	غزل (۳۹)

ای آمدن حشر به انداز خرامت — وی رفتنم از خویش فدای سر گامت

دیر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت — فرداست که دست من و دامان قیامت

رعنائیت ای سرو سرافراز گراین است — از عالم بالا گذرد شهرهٔ قامت

هر گل بچمن ساخته صد پاره گریبان — از باد صبا تا چه شنیده است پیامت

خورشید برد رشک ببازار کتانها — جائیکه کند جلوه گری ماه تمامت

تا عام چو مه ساختهٔ جلوه گری را — آوازهٔ حسن است بلند از لب بامت

پنهان ز دل و دیدهٔ عشاق کجائی — ای دیده ترا منزل و ای سینه مقامت

چون سبحه کشایشگر مقصود جهان است — آن عقدهٔ عشقی که دلم راست زنامت

چندین شکن ای دوست چه حاجت بسر زلف — دل نیست شکاری که کشد پای زدامت

خوشتر ز رهائی شمرد بند بلا را — آن مرغ گرفتار که افتاد بدامت

برتست کنون دلبری خلق مسلم — یکدل نه سلامت بود از دست سلامت

گر نیک بداند که دلم شیفتهٔ کیست — ناصح نکند بار دگر قصد ملامت

دل ساغر لبریز ز بهر تو بکف داشت — روزیکه نبوده است سر شیشه و جامت

بدنامی عشق است عجب نام نکوئی — ای ورد زبان نام تو سوگند بنامت

دیدم بدر دیر مغان شیخ شما را — ای صومعه داران مگر این است کرامت

سنگش نرسیدی بسر شیشهٔ ناموس — میبود اگر دختر رز مست مدامت

داریم ازین سینهٔ صد چاک خجالت — گویند مرا پرده دلهاست مقامت

حرفی نه برآمد برادم زلب یار — ای بی اثری نالهٔ من بود بکامت

خالیکه برخسارهٔ آن ماه جبین است — گوئی که سیه بختی ماراست علامت

والهٔ دهنش نازک و وصف تو بود هیچ — ترسم که خورده نگیرد بکلامت

غزل (۳۹) — شعر (۱۱)

اعتبار زمانه عار من است — خواری عشق اعتبار من است

هر قدر رنج می برم در عشق — راحت جان سوگوار من است

زخم چند انکه خون چکان باشد — مرهم سینه فگار من است

زنده ام از طپش نفس آسا — بیقراری همان قرار من است

فارغ از ناله ام برغم سپند — سوختن بسکه سازگار من است

خار پیراهنم اگر جوینید — تن کاهیدهٔ نزار من است

آنکه ناید بدست دامن اوست — وانکه از پا فتد غبار من است

چون نیفتد به نیستان آتش
نالهٔ او زنیسوار من است

بسکه محوم در انتظار کسی
بیخودی محو انتظار من است

قدر نقد دلم نسنجیده اند
یار من غافل از عیار من است

حل این عقده چون کنم واله
کز دل من گره بکار من است

غزل (۴۰)

شعر (۱۱)

بی پردهٔ شب آن مه جبین جلوه کنان رفت
بر باد بسی پردهٔ جان همچو کتان رفت

آن دم که دل افگار غم او زجهان رفت
هر جان بخروش آمد و هر دل بفغان رفت

دل صورت آئینه بسی گرد جهان رفت
هر جا که شد این سادهٔ بر سادهٔ رخان رفت

دل چاشنی نشهٔ صهبا به نمک یافت
از خویش زحسن نمکین تو ازان رفت

از گلشن هستی من بی برگ و نوا را
یک غنچهٔ دل بود تباراج خزان رفت

هر صبح که پیدا شده در شام فراقت
چون نور زچشم تر عشاق نهان رفت

از عمر روان بر دل ما ماند غباری
هر چند که این قافله چون آب روان رفت

در عالم دلها و سراپردهٔ جان ها
جا ها رود آن شوق که آنجا نتوان رفت

مردم که بجا لم نظر آن چشم نفرمود
خاموش دل از سرمه و ناله کنان رفت

راحت بنود چشم چو بی طالع دیدار
در خواب عدم هم بچه امید توان رفت

غزل (۱۴)	افتاده ز جائے نتواند چو سفر کرد از خاطر تو واله افتاده چسان رفت	شعر (۱۸)

بسر زنم بفراق تو هر کجا سنگ است — که سخت جانی من در ره قضا سنگ است

براه عشق تبان سخت پیش پا سنگ است — قدم شمرده گذاری که جابجا سنگ است

شکست شیشهٔ دل خیزد از هوای تبان — بسر زمین محبت مگر هوا سنگ است

شکست خاطرم از چشم سرمه سای کسی — به شیشهٔ دل عشاق توتیا سنگ است

فدای سنگ جفای تبان سیم تنم — که در حق من دیوانه کیمیا سنگ است

مجربی ز فلاطون عشق یافته اند — که در خور سر شوریدگان دوا سنگ است

ستم پرستد دلهای سخت خوبان را — چنانکه در روش گمرهان خدا سنگ است

براه شیشهٔ دلها دگر که پرداز د — دل تبان جفاکیش دلربا سنگ است

ز حرف سخت لب شکرین عجب دارم — که هم نبات و هم این لعل بی بها سنگ است

مباد بار گران خون من بگردن او — بتی که در قدم نازکش حنا سنگ است

به خنجر مژه اش طرفه جوهرے آمد — برای تیغ نگه گرچه توتیا سنگ است

ز جور ما و را یا م سنگدل چه عجب — بکام طفل اگر شیر جان فزا سنگ است

شکست ساغر و مینای غنچه و گل چیست — اگر نهفته نه در دامن صبا سنگ است

چو شمع طور ز مینای می بود روشن | که رشک مطلع خورشید پر ضیا سنگ است
خمیر بس دل نازک اساس از سختی است | چنانکه یافتهٔ اصل شیشه ها سنگ است
براه قافلهٔ سیل اشکم از سر درد | میان بادیه در ناله چون درا سنگ است
دلم شکستی و سنگین دلی بهن کردی | دل تو با دگیتی درست تا سنگ است

غزل (۴۲) | بفرق واله تو طرهٔ سرافرازی است
هر آنچه در کف ای طفل دلربا سنگ است | شعر (۲۰)

بیا که در کف ای طفل دلکشا سنگ است | بزن که جوهر آئینهٔ صفا سنگ است
بدر و سینه و لخته ات دوا سنگ است | پی شکسته دل عشق مومیا سنگ است
و هد نشان ز سر فر از شیفته ات | فتاده هر طرفی تا بکوچه ها سنگ است
صفای سنگ تو باشد جلای دیدهٔ ما | به فیض دست تو ای طفل توتیا سنگ است
نمونه ید بیضا ست سنگ در کف تو | به پرتو رخت از بسکه با صفا سنگ است
دلم ز پای در آمد ز دی چو سوی رقیب | بعذر لنگ جفای تو خوش عصا سنگ است
چها ز دست تو نالد دل وفا کیشم | جفای سخت تو بر شیشهٔ وفا سنگ است
به کوچه ات زته سنگ خون چکد گوئی | ز دست جور تو در دشت کربلا سنگ است
بغیر نقد روان در بساط عاشق نیست | بدست نازک طفلی گرانبها سنگ است

رسد چگونه بآن سنگدل که نامهٔ شوق
ببال مرغ ز بس شکوهٔ جفا سنگ است

ز بوسه تا چه شود رنجه آن رخ نازک
که در شکستن رنگش خوی حیا سنگ است

بدرد پا شود از بستن حنا بیتاب
بزیر آن کف نازک ز بس حنا سنگ است

ز سختی دل رندان چه بر همی زاهد
در آمده کعبه ببین خانه خدا سنگ است

شکسته حالی عشاق دولتی است و گر
بفرق شیفتگان سایهٔ هما سنگ است

رسید مصرع سنجیدهٔ ز فرهادم
که بی ستون تهٔ از وی عشق پا سنگ است

بآب و رنگ هنر گرد وار جمند خسیس
بود به قدر گران گرچه لعل ها سنگ است

فروغ جوهر اهل هنر بود سختی
نگر که آتش یاقوت راهوا سنگ است

سزد بجا شیشهٔ بزم یار جای رقیب
که بر فراز لب فرش خوشنما سنگ است

شکستگی دل ما زبستگی خود است
که در شکستن غنچه دجام غنچه ها سنگ است

غزل (۳۴) — شعر (۲۴)

چو شاه واله نازک دماغی خویشیم
بشیشهٔ دل ما جلوهٔ صبا سنگ است

در جهان یاری نمی بینم که با اغیار نیست
هر که با اغیار باشد یار من آن یار نیست

لحظه نبود که خونم در دو چشم زار نیست
یا دو آن تیغ دو ابرو یکدمی بیکار نیست

تیر ترش آخر ته آهی میشود در سینه ام
تا کجا خندد لب زخم جگر سوفار نیست

قاتل از ما سینه چاکان چند پرسی حال دل
راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار نیست

تیغ رزم دلبران آئینهٔ بزم صفاست
جنگ معشوقانه را صلحی دگر در کار نیست

گل نیم خارم عزیزان پس نمیدانم چرا
حاصل من زین چمن جز سینه افگار نیست

رشتهٔ جانم چرا پیوسته دارد پیچ و تاب
گر دل من بستهٔ موی میان یار نیست

دست این سودائی و دامان شبها بعد ازین
از غم زلف کسی در جیب من یکتار نیست

چارهٔ کارم کجا و حلقهٔ افسون کجا
هست دل در زلف پیچان دهان یار نیست

چارهٔ رنجوریم گو جمله هست اما چه سود
عیسی جان بخش من آن نرگس بیمار نیست

حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود
میروم از خود که دردم در خور تیمار نیست

آه از سوز تب هجر که یارب میکشیم
غیر آتش کاروان ناله ام را بار نیست

با وجود آمد آمد از چه می آید بدیر
حشر اگر وارفتهٔ آشوب آن رفتار نیست

بخت من خوابیده و چشمم ندیده روی خواب
تا بخوابش ننگرم آن طالع بیدار نیست

پیش اهل صورت معنی هست این رمز آشکار
در دو عالم مژده چون مژدهٔ دیدار نیست

دیده ام حور و پری ای نظربازان ولی
آن مژه آن چشم و آن ابروی و آن رخسار نیست

آفتاب نیم شب در پرده دارد جلوهٔ
دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست

چند ای نرگس زنی کوری همسری با چشم یار
جام خالی را فروغ ساغر سرشار نیست

زآبروی دختر رز ریختن ای محتسب
گر ترا ننگی نباشد سنگشان را عار نیست

بسکه سرتاپای گوهر ریختم از آبله
جز دعای من بصحرا بر زبان خار نیست

خار را جا می‌بود بر ترچشم آبله
یک عزیزی در بیابان غم او خوار نیست

زین چمن ناید نوا از گوشهٔ درگوش من
بلبلان را برگ گل گویا که در منقار نیست

والها فرها د شیرین کار بر سر تیشه زد
در خور شور جنون سنگی درین کهسار نیست

غزل (۴۴)

شعر (۱۵)

آتش رشکی بجان می لب جانانه ریخت
گردش چشم آبروی گردش پیمانه ریخت

آتشی بر آتشی در خرمن دل دوش زد
تا از آن دست حنائی جام می مستانه ریخت

رند مست چشم ساقی کار را فرزانه کرد
نقد هوش خویش بردو بر در میخانه ریخت

عقل حیران بود در تعمیر دلهای خراب
وقت ساقی خوش که لای باده در پیمانه ریخت

بلبل دل تا چه رخون غلطد از جوش بهار
رنگ صد گلشن ز برگ پان لب جانانه ریخت

خطی کز روی امید آشنائی داشتم
جای برگ گل بکام سبزهٔ بیگانه ریخت

میرسد آخر بدست سینه چاکان لعب یار
مو بمو این فال دلجو از زبان شانه ریخت

تا زر افشان کرد یک غنچه دلی جان از نبرد
وه چه خوش مشاطهٔ رواد وزلفش دانه ریخت

بی دلی صد پاره وقت خویش هیچ اینجا که
از طلسم خندهٔ گل رنگ این کاشانه ریخت

طرح منزل کرد عشق خانه آبادان چرخ
کمک جهان گرد کدورت در دل ویرانه ریخت

حق بمرکز جای گیرد بسکه در دور فلک
سنگ از گوشه آمد بر سر دیوانه ریخت

چشم عاشق کان خود دیدار جمال یار شد
گوهر اشکی نمیتین بر سر پیمانه ریخت

ماتم عشق است لازم حسن را پایان کار
بر سر هر شمع خاکی از پر پروانه ریخت

با فروغ مهر رویش بسکه حیران بوده ام
چون گل شبنم زده اشکی ز چشم ما نریخت

خواب خجلش با چشم واله آشنا کیدم نشد
دیده گریان از آب رخ افسانه ریخت

غزل (۴۵) | ردیف ثای مثلثه | شعر (۱۰)

نادیده خلق راست بسی زان خدا بحث
بی پرده جلوه کن که شود اعتذار بحث

گفتم ز بحث پیش برم کار عشق را
عشقم زبان ستاند که ناید بکار بحث

خاموشی است چون نگهم عین گفتگو
آموخت تا دو چشم تو ام سرمه وار بحث

هر جا رود میان نظرها مناظره
حجت شود تمام و بود برقرار بحث

بحث خرد به پیش نگاهت پیاده است
کانجا بود ز باده گلگون سوار بحث

دل در کشاکش است ز مژگان قاتلی
دارند لشکری بسر نیشکار بحث

رویش کتاب و قبله دو ابروی او و عشق تن
منکر نیم نکیر [illegible] در مزار بحث

انگشت بر لبم مزن ای همنفس که نیست
همچون زبان [illegible] ابرو [illegible] بحث

دل در کنار داشت بسی بحث از فراق | آمد نگار در بر و شد بر کنار بحث

غزل (۶۴) | رنگین ترانه خامه واله زروی تست
آموخت بلبل از ورق گل هزار بحث | شعر (۱۲)

اول اگرچه نیست دلا ناگوار بحث | آخر شود به خاطر یاران غبار بحث
روز شمار داغ مبادا از کوتهی | هان ای مباحثان بگذشت از شمار بحث
تا بحر دهی گرت طرف گفتگو شود | هان ای خرد گزین خموشی گذار بحث
پستی نشد ز طینت اهل مکابره | هرچند بر دفکر بلندی بکار بحث
انصاف را بساز محک عیار او | هرچند هست نقد خرد را عیار بحث
مانند عنکبوت چه صید مگس کنی | عنقا بگیر اگر رفتی شکار بحث
گردد قلم چو بارگ گردن علم شود | هم سرنگون مباحث و هم شرمسار بحث
ننگ شگاف خامه که گرد دعیان ترا | نوعی که کرده سینه او را فگار بحث
پوشیده از حروف چرا رخت نیلگون | بنود اگرچو ماتمیان سوگوار بحث
آئینه های سینه پذیرد جلای فیض | گر در میان خلق رود بی غبار بحث
در گلشنی که زاغ کج الحان طرف شود | خوشوقت باش پرده بلبل شمار بحث

واله مساز سلسله گفتگو دراز

غزل (۴۷)	یک بحث را مکن چو غنا دل هزار بحث	شعر (۱۳)

بدست گل ز لب میکشی پیاله عبث	بدور روی عرق ریز موج لاله عبث
شکست خویش ز رخسار نوخطی دیده است	گریخته است نه مه در حصار هاله عبث
ز دست ساقی گردون شکست خورد و کشید	مه تمام درین انجمن پیاله عبث
بود بگوشهٔ آن چشم عرض هندو خال	که سوختیم به کمین تو ای غزاله عبث
چو لوح الفت آن طفل خوانده ایم دگر	شدن بمدرسه و خواندن رساله عبث
گره بباد زدن تا بکی فغان چه کنم	که میرود ز در گوش یار ناله عبث
چه باک تفته دلان را ز سرد مهری چرخ	به کشت سوخته باشد نزول ژاله عبث
ز سر خروی فرهاد آیتی برخوان	به هیچ دشت مکن سیر کوه و لاله عبث
دل رمیدهٔ قیس است و محمل لیلی	جرس ز بی خبریهاست محو ناله عبث
سری به لعل بتان دارد از صفا درون	نگو که قابل زنار شد پیاله عبث
چه خون دل خوری از فکر روزی مقسوم	بود بکام امید تو این نواله عبث
بشوی دست ز هستی ترا که دندان ریخت	گمان مبر که بکشت تو ریخت ژاله عبث

غزل (۴۸)	کتاب عقل چو واله بطاق نسیان زن مباش در هوس درس این رساله عبث	شعر (۱۴)

بعهد لعل لبت باده دو ساله عبث
به دور چشم خوشت گردش پیاله عبث

هوای باغ بود با رخ تو بوالهوسی
که رنگ آل تو کرده است جوش لاله عبث

بتاب زلف تو سنبل نمیرسد سر مو
شکسته اند بروی چمن کلاله عبث

بفوج لاله چه خون ها که عارض تو نریخت
ز رنگ آل چکد خون نه لاله لاله عبث

بوحشیان نگاه تو دشت یکدل آهنگ
بدور گردش چشمت رم غزاله عبث

اثر بدور تو هم آشیانهٔ عنقاست
فکندن است بگردون کمند ناله عبث

سواد عشق بود روشن از خط و خال لبت
نگاشته است نه حسن تو این رساله عبث

ضمان دلبری از خط رخ خوش تو بود
به شرع حسن نبوده است این قباله عبث

چو بوی وصل تو نشنید کس فغان مرا
چها به هجر تو بر باد رفت ناله عبث

شب فراق تو امروز روز محشر ماست
چه عهد وصل بفردا دهی حواله عبث

همان در آتشم از تشنه کامی قسمت
بود چو لعل مرا آب در پیاله عبث

می دو ساله ما راست رنگ و بوی دگر
ملاف زاهد ازین زهد چند ساله عبث

اثر کشید مگر پا برون ز منزل عشق
که میرود ز در گوش یار ناله عبث

غزل (۴۹)	نگشت وحشی آن چشم رام من واله دلم طپید بدنبال این غزاله عبث	شعر (۲۱)

ردیف جیم عربی

بحریست حسن یار و ز زلفش بجای موج — ما و دل غریق که شد مبتلای موج

پیوسته‌ام بدوست قرین گسستن است — تا طالبم بوصل من و اقتدای موج

ای بحر حسن در همه جا کردمت سراغ — در خرقهٔ حبابی و هم در قبای موج

تا شور آب و تاب رخت در جهان فتاد — بر روکشید بحر ز خجلت ردای موج

ممکن مباد دم ز وجود و عدم زند — باشد بدست بحر فنا و بقای موج

همراه موج اشک دلم شد بکوی یار — خواهد اگر خدا بشود ناخدای موج

در ماتم کدام جگرتشنهٔ وصال — تا گوش ماه رفته ز ماهی عزای موج

کی ضبط ناله کرد چو ما گرچه هر نفس — گردید آب بر لب ساحل صدای موج

گر در کنار گوهر مقصود بایدت — ره در دل محیط کن ای آشنای موج

مقصود را تلاش بکام نهنگ کن — گوهر بجوی در دهن اژدهای موج

از انقلاب دهر درین بحر پر فریب — موج است جای کشتی و کشتی بجای موج

گوش گشاده گر بدهندت درین محیط — گرداب وار رقص کنی بر نوای موج

ماهی چه حالت است که با آن کمال عز — دریا خبر نباشدش از هایهای موج

پر در کفش نشد چو تهی کاسهٔ حباب — سائل برای چیست ز دریا گدای موج

مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب / دریا دلی کن و بگذر از عطای موج

از سعی آب شو که بمنزل قدم زنی / گشتن ز سعی آب بود دست و پای موج

چشمم حباب و موج بلائی ست گریه ام / خیزد از این حباب سراسر بلای موج

زیبد اگر ز خامهٔ مژگان ما کشند / بر صفحهٔ محیط رقم ماجرای موج

گردی بود ز قافلهٔ اشک ما محیط / زین کاروانست کهنه درائی درای موج

خون از تنور چشم من آید بجای آب / ای نوح آب می برد این ماجرای موج

غزل (۵۰)

واله بگریه ساز که راحت بدل دهند / تا کعبه چون رسی نبری گر جفای موج

شعر (۱۹)

تا خنده زلعل لب جانانه زند موج / از چشم ترم گریهٔ مستانه زند موج

زان نقش قدم جلوهٔ مستانه زند موج / همرنگ شرابی که به پیمانه زند موج

از دست حنابستهٔ آن طفل گل اندام / خون در رگ سنگ از پی دیوانه زند موج

در بزم به هجر لب آن چشمهٔ خوبی / گرداب غم از گردش پیمانه زند موج

از ضبط سرشک دل شوریده مگوئید / باور نتوان کرد که دریا نزند موج

صد بار ز شرم آب شود قند مکرر / جائیکه حدیث لب جانانه زند موج

آن نشئه که بس میکده ها فرش ره اوست / در گوشهٔ آن نرگس مستانه زند موج

تا دیده بود جلوه گه شوخی حسنت	در پردهٔ دل طرفه پریخانه زند موج
چشمی که خریدار جمالت بود او را	اول گهر اشک به بیعانه زند موج
اشک از دل حیرت زدهٔ مهر تو جوشد	همرنگ سرابی که بویرانه زند موج
گر رتبهٔ اشک دل دیوانه بدانند	خون جگر از دیدهٔ فرزانه زند موج
کوثر چکد از دامن آلودهٔ رندان	یک لمحه اگر گریهٔ مستانه زند موج
بی گریه دلی مزرعهٔ عشق ندارد	اینجاست که ابر کرم از دانه زند موج
آن اشک که جوشد به شبستان ز دل شمع	اشکی است که از دیده پروانه زند موج
از ضعف فتد همچو حبابم در و دیوار	گر یک نفس سرد بکاشانه زند موج
سر چشمهٔ اقبال شود حلقهٔ آن در	در دهر گدا بر در هر خانه زند موج
چشم دل آگاه مرا سرمه ز خواب است	بیداریم از پردهٔ افسانه زند موج
شور غم عشاق جهان را تکلی نیست	تا بحر خروش من دیوانه زند موج

من واله آن نوخط بی مهرم وزین رو
از تربت من سبزه بیگانه زند موج

غزل (۵۱)	ردیف حای حطی	شعر (۱۶)

ای نیم باز نرگس مستت ز خواب صبح	وی شسته یاسمین خت از گلاب صبح

از بسکه نازکی عرق آلود میشوی — افتد چو بگذری بعذارت نقاب صبح

این صبح داین صبوح ندانم نصیب کیست — ای صبح عارض تو و لعلت شراب صبح

ای قامت قیامت و روی تو آفتاب — حشر ست آن دمی که در آئی ز خواب صبح

ای صبح و شام ما ز جمال تو با فروغ — هم ماهتاب شامی و هم آفتاب صبح

وقت خوشی ست آنکه صبوحی کشیم هم — روی تو صبح و چشم تر ما سحاب صبح

چون روی نوخط تو در ان صفحه بود — گشتیم همچو مهر سبق بر کتاب صبح

صادی از این سفینه بود چشم آفتاب — باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح

با چین کاکلت چه بود رنگ و بوی شام — با آب عارضت چه نماید سراب صبح

خورشید رنگ باخت ز خجلت سحرگهان — پیشانی تو برد ز بس آب و تاب صبح

شرم صفای حسن تو از بس گداختش — در یک نفس رسید به پیری شباب صبح

کی دم زند به پیش تو گر صبح صادق است — باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح

بزم وصال چون دل مهجور بر شکست — داغیم همچو شمع ز حال خراب صبح

کردیم امتحان شب کوتاه وصل را — باشد بقدر گرمی الفت شتاب صبح

از روز تیره ام بغم نوخطان مپرس — صبحی که شام شد نبود در حساب صبح

واله چه جای شکوه ز بیداد مهوشان

در شام مهر بیشود اینجا عتاب صبح

غزل (۵۲) — ردیف دال مهمله — شعر (۱۳)

از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد — بوئیکه دران غنچه نهان بود سخن شد

تا زکبدی چون تو بخوبان نتوان یافت — رنگ گل و نسرین مگرت مایهٔ تن شد

تا چشم تو برهم زن ناموس بتان گشت — رسوا بچمن نرگس و آهو به ختن شد

تا گوشهٔ ابروی تو شمشیر برآورد — بر کعبه روان جامهٔ احرام کفن شد

بشکست دل نازکم از جلوهٔ حسنت — شوخ است ز بس عکس تو آئینه شکن شد

در برهمن و بت نبود فرق بدورت — هر بت به پرستاری حسن تو شمن شد

بر تشنگی شوق زلیخاست ترحم — در چاه نهان یوسف ازان چاه ذقن شد

میکرد چو آتش بچمن رخت تو آن شوخ — بخشید بگل پیرهنی را که کهن شد

مرغ چمنم لیک وطن رفته ز یادم — زان دم که مرا خانهٔ صیاد وطن شد

با زخم سر و کار نبوده است نمک را — روزیکه محبت بدلم شور فکن شد

آورد نیازم بسر ناز بتان را — خونم که وفا ریخته در گردن من شد

صد رنگ بهارست ودیعت بدل تنگ — این غنچه چو بر خویش بخندید چمن شد

داغ غم روی تو نشد از دل واله

غزل (۵۳)	وز باغ گل و لاله و نسرین و سمن شد	شعر (۱۴)

در کاکل شب رنگ عذار مه من شد	کار من از و ساخته بر وجه حسن شد
هر گونه شکستم که ز دل عشق برانگیخت	در حلقهٔ آن زلف دلاویز شکن شد
لعل تو که در تنگی وی جای سخن نیست	در وهم نگنجد که چسان جای سخن شد
ای ترک مکن عربده در بزم که گویند	پیمان شکنی آمد و پیمانه شکن شد
در کوه کنی طرح نو انداخته شوقم	افسانهٔ فرهاد نخوانم که کهن شد
روزیکه تنم گشت غبار ره جانان	آمیزش جان من سرگشته تن شد
باشد گل این باغ بکام دل گلچین	رحم است به بلبل که هوادار چمن شد
داغش نبرد منت مرهم ز مسیحا	آن سینه که از حسرت زلف تو ختن شد
شد زان تو حسنی که بکام دل تقدیر است	عشقی که نه بیند رخ امید ز من شد
جان تازه نگردید هوادار رخش را	هرچند که همراه صبا بوی سمن شد
شد تشنه لبی های تمناش فزون تر	چندانکه دلم غرقهٔ آن چاه ذقن شد

غزل (۵۴)	در ملک دکن نیست بجز خامهٔ واله ابریکه ازو تازه گلستان سخن شد	شعر (۱۸)

خوش است یار بهپلوی ما بگرید و خندد	ز سینه تا بزداید غبار گرید و خندد

بمرگ من بود آیا که یار گرید و خندد — ندیده شمع و گلی بر مزار گرید و خندد

بحال گریه نپرداز دم کسی و نه خنده — چو آن غریب که دور از دیار گرید و خندد

نمک بگریه نماند دست خنده چشم و لبی را — سزد بریش درونم که زار گرید و خندد

باختیار نگریم باختیار نخندم — بران مگیر که بی اختیار گرید و خندد

ز روی نسبت چشم ز راه نسبت رویت — گل و سحاب پی افتخار گرید و خندد

ازان زمان که شد آشفته در محبت طفلی — دلم بهر نفسی طفل وار گرید و خندد

ز هجر و وصل سخن چون رود میان من او — چنان بگریم و خندم که یار گرید و خندد

اگر نه مست لب و چشم ساقی است پیاله — بگاه نشئه چرا میگسار گرید و خندد

چو نیست داغ تمنای دوست در دل زاهد — چه سود ازانکه پی خلد و نار گرید و خندد

کسی کجاست که فهمد زبان شمع و بپرسد — چه حالت است که بر یک قرار گرید و خندد

بهر شبیش نماید زنده شمع شبستان — که در تلافی پروانه زار گرید و خندد

وصال از پس هجران چه بیخودی که نیارد — بیار یار چو گردد دوچار گرید و خندد

اشاره ایست که بی گریه خنده نیست درین باغ — چنین که شبنم و گل در بهار گرید و خندد

بهرزه آنکه نخندد بدو آنکه بگرید — چه بی شمار بروز شمار گرید و خندد

ز راه بیم و امید یکه جا کند بدل او — ترا بدست چو افتد شکار گرید و خندد

کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید		بحال شاعر این روزگار گرید و خندد
غزل (۵۵)	بگریه خنده کنندش بخنده گریه کنندش مباد واله آشفته کار گرید و خندد	شعر (۱۱)

زاهد حدیث طوبی او را بیاد باشد		ما را هوای قدّت نخل مراد باشد
هیهات تو گل من این رسم داد باشد		دامن بدست غیرت خاکم بباد باشد
دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد		عمرش دراز باشد جاهش زیاد باشد
آنجا که غیر نبود از خاطرش فراموش		ما را زیاد بردن او را بیاد باشد
حاشا که داد خواهم از جور آن نکورو		جوری که آید از وی خوشتر ز داد باشد
شادم بنامرادی کاسوده کرد حالم		بودن بکام دشمن فکر مراد باشد
ما کرده ایم خالی جایش درون سینه		غم را بگو بدنیا یکچند شاد باشد
ای رهروان بسنگم از کوی نیکنامی		من میروم شما را گر ایستاد باشد
تا روی گرم دیده است از آفتاب شبنم		ما را بناتوانی صد اعتماد باشد
ای ماه حیدرآباد آه از امیدواری		گر جا نداد نبود بس جای داد باشد

غزل (۵٦)	استاد نظم خسرو شاگرد اوست واله شاگرد رفته رفته خود اوستاد باشد	شعر (۱۳)

ز چشم شوخ تو هر گوشه جنگ برخیزد | ز طرز نگ نکهت صد خدنگ برخیزد

پی شکار دلم خیزد آهوی چشمت | چنانکه از پی آهو پلنگ برخیزد

چکد ز نرگس مست تو کاسه کاسه شراب | شکر ز لعل لبت تنگ تنگ برخیزد

شکرفشان چو لب لعل تست دشنامت | ز باغ حسن تو شیرین شرنگ برخیزد

نخیزد از دل سخت تو غیر کین هر چند | هزار چشمه شیرین ز سنگ برخیزد

بود برابر روی تو همچو صبح نخست | صباحتی که ز حسن فرنگ برخیزد

چگونه سرو ترا همسری کند بخرام | بگاه جلوه چه از پای لنگ برخیزد

اگر نه رنگ رخش دستگیر او باشد | شکستهٔ تو به محشر چه رنگ برخیزد

زدیم از پی مقصود دور چرخ بهم | کنون شتاب برآید درنگ برخیزد

دمی که پا نهد آن شاخ گل به بزم سماع | نوای بلبل شیدا ز چنگ برخیزد

فغان قیس بدنبال محمل لیلی | چنان بود که صدائی ز زنگ برخیزد

بکام اهل ثنا نقش نام ننشیند | ز خاک من بود آیا که سنگ برخیزد

غزل (۵۷)	فراغ عیش و اله بباغ دهر مپرس ببین به غنچه چه از دست تنگ برخیزد	شعر (۲۰)

یاد آن ناله کز وگرمی بازار تو بود | همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود

یاد عهدی که بغم چاره گری کار تو بود   عیسی خسته دلان نرگس بیمار تو بود

چونکه تیمار باندازه بیمار آمد   دل که بیمار تو بوده است به تیمار تو بود

بوده بیمار دل زار ولی تا دم زیست   عیسی اش چاره نفس مو که بیمار تو بود

دیده پروانه عشق بود پر پروانه   شمع کاشانه ما پرتو رخسار تو بود

ساده همچون دل ما بود ترا روی نکوی   هر کجا آیینه بود پرستار تو بود

گوش از پرده برون بود بذوق سخنت   چشم در پرده ز خود رفته دیدار تو بود

چشم ما گوش بمژگان سخنگوی تو داشت   گوش ما چشم بآن لعل گهربار تو بود

دین ما سر بخط مصحف رویت بوده است   گردن دل بخم زلف چو زنار تو بود

تهمت مستی من هر ز چشمان تو داشت   هم تو خود شاهد و هم عشوه عیار تو بود

صید افتاده سر تیر دل من بوده است   تا کمین کرده دو ابروی کماندار تو بود

مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو   ناله هم بلبل و هم قمری گلزار تو بود

صحبتی بود که همچون گل و بلبل به بهار   ناله ها سبب گرمی بازار تو بود

گرمی سردی ایام بجا دست نداشت   سر ما و قدم سایه دیوار تو بود

همه بازار جهان بود پر از سودا یست   بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود

بزم از یک نگه چشم تو بوده است خراب   صد خم باده و یک ساغر سرشار تو بود

با هوا دار تو ای سرو قد غنچه دهان — همه رفتار تو آن بود که گفتار تو بود

اینک از صحبت ما وازده سرگوئی — سردمهری گل آن گرمی بسیار تو بود

بعد ازین پای دل گرشته خدا یار تو باد — یار اغیار بتی شد که چو جان یار تو باد

غزل (۵۰) — شعر (۱۵)

گفتمت عشق تو رزی نشنیدی واله
آنچه دیدی زغم امروز سزاوار تو بود

مهوشی آمد و آفت رسید — صبح قیامت زصباحت رسید

آمد و حیران جمالش شدم — آینه رویم بچه صورت رسید

تا صفت خنجر ابرو گذشت — فوج دل و دین به شهادت رسید

یک نرسیده است به سیب ذقن — گرچه بسی میوهٔ جنت رسید

گم به میانش شده در نیمه راه — دل که عدم را بنهایت رسید

تا سر کوئی نرسیدم به ضعف — کار محبت به چه محنت رسید

آه دل ریش من از بخت شور — خسته بآن کان ملاحت رسید

بود دل از حسر غمش در عذاب — طفل سرشکم به شفاعت رسید

پاره شد از شوق تو هر دامنی — کار بدامان قیامت رسید

در هوس لعل تو آخر مرا — دست بدندان ندامت رسید

خون دل از دست تو شد قسمتم	باده ام از رنگ حنایت رسید
از سر تو رفته غمم بیدلان	بسکه دماغ از می خست رسید
تا بلبم وصف لبانت گزشت	شهد و شکر قند و حلاوت رسید
ناطقه را حیرت دل آبروست	ز آئینه طوطی به بلاغت رسید

غزل (۵۹)	والهت افتاد چها ناتوان کو نتوانند بخیالت رسید	شعر (۱۱)

عشاق تو اند خستهٔ چند	چون خاطر خود شکستهٔ چند
دریاد تو اند خستهٔ چند	چون وعدهٔ تو شکستهٔ چند
در دام تو اند بستهٔ چند	چون طرهٔ تو شکستهٔ چند
در کوی تو اند خستهٔ چند	چون نقش قدم نشستهٔ چند
پیمان غمت درست بسته	جان خسته و دل شکستهٔ چند
جان و دل و دین و منزل عشق	یکجا جمع اند رستهٔ چند
در آتش سوز دل سپندند	چون ناله ز خویش جسته چند
گر خاک شوند بر نخیزند	در راه وفا نشستهٔ چند
دارند بدست دامن دوست	پا در دامان شکستهٔ چند

چون مملکت بقا کشایند		دل را بفنا نبستهٔ چند
غزل (۶۰)	دیگر بشنو ز واله ای دوست شعر رنگین حبستهٔ چند	شعر (۹)
داغیم ز مه خجسته چند		بازار قمر شکستهٔ چند
مائیم ز غمزه خستهٔ چند		خنجر به جگر شکسته چند
دارند ز سرمه چشم مرهم		زان تیغ نگاه خستهٔ چند
این طرفه که آن نگاه و مژگان		یک تیغ خوش است و دستهٔ چند
چون شانه بزلف یار زیبد		دلبستگی شکستهٔ چند
طوطی خط است بر سر عذر		با سبزان خجستهٔ چند
مرغان شکسته بال عشق اند		چون رنگ پریده رستهٔ چند
مربوط نیند بابت زر		زنار امل گسستهٔ چند
غزل (۶۱)	مائیم وسلیم و آله شعر داریم شکسته بستهٔ چند	شعر (۲۱)
زلف آن یار بود سلسله جنبان تا چند		عشق ورزیم باین حال پریشان تا چند
آهم از جلوهٔ آن سرو و بالا تا کے		شیونم زان لب گلرنگ وچندان تا چند

سرو از فاخته دامن کشیده است گهی — دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند

دل بجان آمده و در فکر هلاک خویشم — عاشقی تا بکی و حسرت و ارمان تا چند

وقت آنست که جانم بدر آید از تن — خفیه دارم بدل خویش غم جان تا چند

ناله از هستی من دود بر آرد روزی — سر کشد آتش ازین سینه سوزان تا چند

داد از حسرت و از دست محبت فریاد — چند بیتاب توان بود و نالان تا چند

گل نه آنست که فریاد ترا گوش کند — ناله بنیاد کنی بلبل نادان تا چند

دل به تنگ آمده از شهر من مجنون را — همنشینان نروم سوی بیابان تا چند

روزگاریست که ای غم بدلم میباشی — خوش کنی جای درین منزل ویران تا چند

جامه سوزان جهان سخت به تنگ آمده اند — ای جنون پاره کنم از تو گریبان تا چند

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سوز آهم — تر بود دامنم از دیده گریان تا چند

آب شد آئینه از خجلت حیرانی من — باشم ای سنگدل از روی تو حیران تا چند

کمدم ای ابر بی رحم بفریادم رس — تا کجا رنج و الم ناله و افغان تا چند

خورده غم دل ز جفای تو ستمگر تا کی — بودن از دست تو انگشت بدندان تا چند

سالها شد که تمنای وصلت داریم — آخر ای ماه بگو کاین شب هجران تا چند

دهن تنگ ترا عاشق ناکام منم — راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

جگرم از غمت ای کان ملاحت ریش است — نمکم بر جگر آید ز تو هر آن تا چند

بوسهٔ چند ز لعل تو بهای دل ماست — میکنی قیمت این جنس تو ای جان تا چند

ایکه چشمم ز نگاهت همه دم گریان است — لب زخمم بود از تیغ تو خندان تا چند

غزل (۶۲)	ای دلم واله حسن تو چو سعدی آخر تو زمان فارغ و ما از تو پریشان تا چند	شعر (۱۲)

باز آی که دل از غم هجران گله دارد — ای شمع کجائی که شبستان گله دارد

چشمم به تمنای تو چون دیدهٔ تصویر — عمریست که از بستن مژگان گله دارد

خوابی است وجود من و دور از سر زلفت — تعبیر از این خواب پریشان گله دارد

آن نرگس عیار ندانم چه فسون کرد — بیمار نگاهش ز طبیبان گله دارد

آن عاشق دیرینه که خواهان وصال است — از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد

زان سان نشکستی که توان بست دگر بار — ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد

تا چند بآبادی دل سعی توان کرد — تعمیر از این منزل ویران گله دارد

از ناز برافشاند و چنین در بدرم کرد — گرد من از آن گوشهٔ دامان گله دارد

گر سوزن عیسی است و گر رشتهٔ تدبیر — از بخیهٔ این چاک گریبان گله دارد

برخیز ز بالین من خسته مسیحا — دردیست محبت که ز درمان گله دارد

نزدیک ترست اینکه بجان دست فشاند	آن دلشده کز دوری جانان گله دارد

غزل (۶۳)	وقت است بیائی که دل واله مهجور دارد گله از هجر و فراوان گله دارد	شعر (۱۱)

از جوش سرشکم دل نالان گله دارد	دیوانه تو گوئی که ز طفلان گله دارد
صد دیده بهر چشم زدن اشک کشوده است	نادیده رخت بر سر مژگان گله دارد
دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست	آدم بود آن کس که ز شیطان گله دارد
کو حکدلی آن دهن تنگ فزون باد	گفتیم سپاسی که به پنهان گله دارد
روز سیه من که برنگ شب یلدا است	از دوریت ای مهر درخشان گله دارد
تا چشم توام کس نرسانید وغبارم	از کوئی این سرمه فروشان گله دارد
در راه تو چون دیده توان فرش نمودن	هی هی کف پای تو ز مژگان گله دارد
رفتی وجدا از تو تن خاک نشینم	گردیست کز افشاندن دامان گله دارد
ای چشم تو یک گردش و صد حلقه آهو	مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد
از خوردن و بشکستن یاران زمانه	هر جا نمکی هست و نمکدان گله دارد

غزل (۶۴)	تا واله تو پای بزنجیر شکسته صحرا ز تهی دستئ دامان گله دارد	شعر (۱۲)

تنها نه دل از تیر تو ای جان گله دارد — پهلو چو دل از دوری پیکان گله دارد

تا یاد رخت جلوه فروز دل تنگ است — صد یوسف ازین گوشهٔ زندان گله دارد

تا از نظرش چشم سیاه تو رمیده است — مجنون تو یکسر ز غزالان گله دارد

با روی عرق کرده خرامان به چمن آی — هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد

با جوهر آئینه برابر نگرفتی — از روی تو ام دیده و مژگان گله دارد

از بسکه چو مژگان بتان بر سر ناز است — از خار رهت گوشه دامان گله دارد

گل شد سر کوی تو ز خونریزی عشاق — این مرحله از خون شهیدان گله دارد

از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم — تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد

دارد اگرم دل گله از دیده عجب نیست — کاین کهنه سرائیست ز طوفان گله دارد

گر دور فلک هست و گر دور زمانه — از گردش آن نرگس فتان گله دارد

آزرده شد از زخم دل من لب جانان — از بسکه نمک ریخت نمکدان گله دارد

غزل (۶۵)	زان روی نکو شکوه ندارد دل واله مومن نبود آنکه ز قرآن گله دارد	شعر (۲۲)

سر زلف که دوچار نفسم میگردد — ناله یک سلسله وار نفسم میگردد

شوق مژگان که یار نفسم میگردد — زخم دل رخنه به خار نفسم میگردد

یاد رویت چو بهار نفسم میگردد
بوی گل آئینه دار نفسم میگردد

جان من هجر تو بار نفسم میگردد
دم زدن بیتو شمار نفسم میگردد

برق آسا برده شوق تو از دلسوزی
سوختن‌هاست که یار نفسم میگردد

سوزش دل چه دهم عرض به بزمت چو سپند
سینه مجمر ز شرار نفسم میگردد

بیتو ای جان چه قدر تنگ بود هستی من
رمق هجر تو عار نفسم میگردد

بیکسی بین که درین بحر فنا همچو حباب
حیرتم آئینه دار نفسم میگردد

در غم آئینه رویان پی دلداری من
هر دم آئینه دوچار نفسم میگردد

آئینهٔ صحن چمن میشود از روی گلی
نغمه پرداز هزار نفسم میگردد

میرسد جان بلب آخر بهوایش که دلم
همدم تپ زنجار نفسم میگردد

یاد این تنگ قبایان چو بخاطر گذرد
جیب دل پاره به تار نفسم میگردد

بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام
سینهٔ تنگ فگار نفسم میگردد

بسکه بگداخت دلم روی عرق ریز کسی
سینه یک آبه زار نفسم میگردد

چون پریشان نشود دل بخیال زلفش
مار در راهگذار نفسم میگردد

بوسهٔ تا لبم از عارض دلبر چیند
پر ز گل جیب و کنار نفسم میگردد

زلف پیچان که امشب بخیالم بگذشت
دل من رشتهٔ مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم	ناله ام عقده بکار نفسم میگردد
بهر تسکین دلم ناله نفس می سوزد	بیقراری بعبث از نفسم میگردد
شور محشر بشتابد به جلو داری او	ناله وقتیکه سوار نفسم میگردد
چون سحر دم زدنم جلوهٔ دیگر دارد	مهر روشن ز غبار نفسم میگردد

غزل (٦٦)	یا درخسار که دارد دل گرمم واله شعلهٔ طور شکار نفسم میگردد	شعر (٧)

به فکر خط تو تاب رقم نخواهد ماند	ز رعشه در کف مانی قلم نخواهد ماند
به چین و شام براحت دلم نخواهد ماند	بغیر کاکل پر پیچ و خم نخواهد ماند
چو مست آن لب میگون شدم یقینم شد	دلے فسرده بکنج عدم نخواهد ماند
دلی که خستهٔ ابروی ترک خونریز است	دمی بریده ز تیغ دودم نخواهد ماند
خطت برآمد و رنگ رخت پرید کنون	کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند
ز اشک و آه مشو دست اگر شهی طلبی	شهی بغیر سپاه و علم نخواهد ماند

غزل (٦٧)	نم سرشک چو گوهر ز کف مده واله که ابروی تو بے چشم نم نخواهد ماند	شعر (١٨)

دلم از آه خود بر باد باشد	ز دست ناله در فریاد باشد

خراب آباد دل آباد باشد ‏ خداوندا دل غم شاد باشد

دل غمگین ما را در طپیدن ‏ صداهای مبارکباد باشد

شود از عشق آن سیمین بدن موم ‏ اگر دل بیضهٔ فولاد باشد

بچشم کم مبین کاین طفل اشکم ‏ بفن عاشقی استاد باشد

نمودی وعده وکردی فراموش ‏ فراموش تو ما را یاد باشد

اگر دل می بری گوشی بفریاد ‏ دگر دادش دهی امداد باشد

جفای چشم فتان عین عدل است ‏ امید داد از و بیداد باشد

سهی سروی که دل را کرد پابند ‏ الهی از خزان آزاد باشد

نباشد قسمت او جنت وصل ‏ رقیب یار را گر شداد باشد

که از محمل نشینان دل ربودش ‏ جرس پیوسته در فریاد باشد

که یارب در جهان کرد این دعا را ‏ که خاک عاشقان بر باد باشد

تمنا صید دل را غیر ازین نیست ‏ که روزی چند با صیاد باشد

غریب عشقی او را خوردن دل ‏ برای راه الفت زاد باشد

دل ما خستهٔ ابروی قاتل ‏ فدای خنجر جلاد باشد

ز سرمستی و مخموری دل ‏ ز چشم مست ساقی صاد باشد

زدستش تیشه فرهاد باشد		چه سنگ آمد دل شیرین که نالان

شعر (۱۳)	پسند خاطر واله بعالم زمین شعر نو ایجاد باشد	غزل (۶۸)

روشن است اینکه کجا انجم درخشان دارد
بخت فیروزکه آن گوی گریبان دارد

خون دل میخورد و سر بگریبان دارد
غنچه را بسکه لب یار پشیمان دارد

هرکه دارد سر نظارهٔ خورشید رخان
آتشی در دل و هم دیدهٔ گریان دارد

دیده ام خندهٔ گل سبب جگر چاک نبود
جگر چاک بهار لب خندان دارد

ای لب تشنه از و جرعهٔ آبی مطلب
چرخ در کاسهٔ خود اشک یتیمان دارد

اجر صد گنج شهیدان بدل او بخشند
هرکه زخمی بدل از غمزهٔ فتان دارد

ای هوسمند اگر عشق نورزی چه عجب
آنکه جانبازبود الفت جانان دارد

بر دل ریش نمک باشد و خالی نشود
دهن تنگ بتان طرفه نمکدان دارد

خواهم از بخت سرم خاک ره دوست شود
هرکرا هست سری خواهش سامان دارد

هندوی زلف سیه روز و پریشان باشد
که زروی خوش او دست بقرآن دارد

فلک از بسکه بکین من خونین جگر است
انجمش در نظرم صورت دندان دارد

مهر آئینه به پیش نفس صبح نهد
بسکه رخسار تو اش بیخود و حیران دارد

غزل (٦٩)	نکند رم دل نالان ز حسینان واله بلبل نغمه سرا شوق گلستان دارد	شعر (١٥)

هر که یکبار به بر قامت آن یار کشد	منت عمر گرانمایه چه مقدار کشد
تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد	عاشق از جان خودش منت بسیار کشد
گر شبی دست من از زلف تو یک تار کشد	عمرها سر ز کفم نافه تاتار کشد
خم زلفی ز بناگوش خود ار یار کشد	طوق در گردن هر گوهر شهوار کشد
گر یکی پرده ز رخ یار ز گلزار کشد	روز و شب سر گل خورشید ز هر خار کشد
میروم زان که شوم همدم مرغان چمن	ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد
یا دل سوخته ام یا دل موسیٰ داند	آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد
گرد دل گشتنم آموخت درین مرکز خاک	جان من زیر فلک منت پرکار کشد
لطف تردستیٔ نقاش بسپر را نازم	اشک خون در مژه صورت دیوار کشد
وه که چون شمع بسوز غم عشقت ما را	نور ایمان سر ازاین رشتهٔ زنار کشد
بسکه بیند بطرب کوهکن و شیرین را	کبک خندد چو سری جانب کهسار کشد
سر بسر هیچ میرزا آمده هر چند رقیب	پر دغل جنس و فا پیش تو خر دار کشد
غمزه ات میکده ها فرش ره دل دارد	مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد

کو فسونی که کشم از سر زلفت دل را — کس چسان مهره بجرأت ز سر مار کشد

غزل (۷۰)

هرکه بر جادهٔ حق پای فشارد واله
همچو منصور زمانش بسر دار کشد

شعر (۱۴)

گل رخم تا بچمن پرده ز رخسار کشد — باغبان خون گل از نیشتر خار کشد

رهروی کو برهش خار ز رفتار کشد — در خور اوست گر از آبله ها خار کشد

گو غم دست تهی بلبل نادار کشد — گل ز گلزار سری جانب بازار کشد

در فراقش نه دلم جانب گلزار کشد — نی بگلگشت و تماشای بر و بار کشد

وه که زه سان کشم در رگ و پی جا کرده است — دل من بسکه بران ترک کماندار کشد

سبزهٔ خط تراشید ز عارض خوبان — از چه رو آئینه ها کلفت زنگار کشد

بندهٔ چشم تو ام بود چنین قسمت من — که دلم رنج پرستاری بیمار کشد

هوشمندی که جهان عالم خوابی داند — کی دلش را هوس دولت بیدار کشد

نقش بی ساخته آمد رخش از خامهٔ غیب — کو مصور که چنین سادهٔ پرکار کشد

مو قلم در کف مانی شده زنجیر گران — خامه اش تا خم آن طرهٔ طرار کشد

یاد ابروی تو ام داد هلال از سر مهر — تا بکام دل من خنجر خمدار کشد

طالب گریه بود هر که خورد خون جگر — ابر و باران طلبد آنکه می خوار کشد

تیغ خورشید بیک حمله زهم پاشد صبح	گو فلک زانجم شب لشکر جرار کشد

غزل (۱۷)	والها ها ن بخدا بندهٔ عشقش باشی گو دل و دین بهم آن دلبر عیار کشد	شعر (۱۸)

شوری بجهان زان لب همچون شکر افتاد	زان سان که نمک را نمکی بر جگر افتاد
از پای در افکندهٔ آن لب ز لعل دو تا یم	افتادگیم بین که بوضع دگر افتاد
تا دید بپای تو سر غیر فتاده	آهم ز سر عجز بپای اثر افتاد
ابروی تو تیغی ست که از ذوق فگارش	دارد خبر آن سینه که او را سپر افتاد
ترسم بگداز دل لب شیرین ز شرابش	آفت بود آبی که قرین شکر افتاد
ره یافته دردی ز نزاکت بمیانش	از پیچ خود این عقده بموی کمر افتاد
افسانهٔ آن قامت رعنا ز درازی	در حشر نگنجید و بحشر دگر افتاد
بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش	این مظلمه بر گردن مرغ سحر افتاد
با کنج قفس خانه صیاد قرین است	رحم است بآن مرغ که بی بال و پر افتاد
گو آنکه بپایان نبرد راه تمنا	صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد
آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم	شد آبله و در قدم نامه بر افتاد
شد محضر قتلم رقم از بازوی قاتل	یعنی که قلم در دم شمشیر در افتاد

بیماری من صحت جاوید هوس داشت
کم فرصتی عیش در آمد بخیالم
شوری دگر افتاد بخلق از دل ریشم
از نقد دلم نام ترا قدر فزون شد
کار من در باخته از کار گذشته است

عیسی مرا بر سر بالین گذر افتاد
در جان من سوخته خرمن شرر افتاد
یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد
نامی شود آن سکه که رامش بزر افتاد
زان دم که غم هجر توام کارگر افتاد

غزل (۷۲)

ای مردمک دیده چه حال است که واله
زان روز که منظور تو شد از نظر افتاد

شعر (۲۷)

جان از غم عشق زارم آمد
دل بوسه طلب زیارم آمد
شمعی که سحر مزارم آمد
داغست شمع مزارم آمد
جز درد که دوستدارم آمد
جان باد فدای آنکه داغش
هر غم که فرود آمد از چرخ
هر لاله که سر کشید زین باغ

زین غم دل هم فگارم آمد
لب نیز امیدوارم آمد
گریان بر حال زارم آمد
بی شمع که یارغارم آمد
غم بود که غمگسارم آمد
مرهم بدل فگارم آمد
بر خاطر سوگوارم آمد
محو دل [illegible] شد [illegible] آمد

گاهی نه پسند طبع آن گل   یک ناله از هزارم آمد

ای رشک گل از محبت تو   در سینه چه خار خارم آمد

در باغ جهان برنگ نرگس   چشم از پی انتظارم آمد

آن سوخته ام که سوز مهرش   بی ساخته سازگارم آمد

شوق چشمان دلفریبش   هر جا که شدم دو چارم آمد

چشمش رام نگشت هرگز   با این آهو چهارم آمد

مردم بینند گز دو چشم   دریا اندر کنارم آمد

خوش بود ز لطف زندگانی   مرگی که بهجر یارم آمد

در کوچهٔ یار بعد مردن   بر دوش صبا غبارم آمد

گردیکه ز رهگذار او خاست   در دیدهٔ انتظارم آمد

اختر در هجر می شمارم   هر شب روز شمارم آمد

آمد آن شاخ گل به بزمم   نخل عشرت ببارم آمد

بودم بیتاب از جدائی   آمد یار و قرارم آمد

رحمش آمد به بیخودیم   از خود رفتن بکارم آمد

چون نقد دلم بجا بجا ند   با دزد حنا نگارم آمد

عمر گذران همه نانے	با توسن شهسوار رم آمد
در پرده سرمه آخر کار	منظور کسی غبار رم آمد
بے شغلی شد بعشق رہبر	بے کار رہا بکار رم آمد

غزل (۷۴)	واله چون من کجاست واله کے یار کسی چو یار رم آمد	شعر (۲۰)

زه از یار گریبان تو باشد	زهی بار گریبان تو باشد
نه دل بار گریبان تو باشد	چو گو یار گریبان تو باشد
دلم کان شکل گو آمد تو گوئی	سزاوار گریبان تو باشد
در آزار رست از بار گریبان	دلم زار گریبان تو باشد
دلم مشتاق چسپان اختلاطے	بمقدار گریبان تو باشد
بسی بار شتهٔ جان ربط چسپان	بهر تار گریبان تو باشد
رگ جان در براین جامه زیبان	پرستار گریبان نو باشد
گریبان ها ز چاک آسوده بودن	بسی عار گریبان تو باشد
رسا ندن چاک دلها تا بداما ن	همین کار گریبان تو باشد
متاع چاک جیب صبر ارزان	هبازار گریبان تو باشد

گریبان چاکی صبح قیامت
زآثار گریبان تو باشد

هلال عید پیدا در شب وصل
با نوار گریبان تو باشد

سراپا صرف ناخن شد مه نو
دل افگار گریبان تو باشد

زه قوس کمانداران سرکش
بزنهار گریبان تو باشد

بهر دم خون گزشتن از سر تیغ
زپیکار گریبان تو باشد

شفا گردن نهادن بر سر تیغ
به بیمار گریبان تو باشد

رگ گل راکنند ار صرف بخیه
همان خار گریبان تو باشد

بهار از پردهٔ گل سر برآرد
مگر هار گریبان تو باشد

پی صبح بهاران رنگ بستی
بگلزار گریبان تو باشد

غزل (۳۴۷)

نسیم آسانگاه واله اے گل
هوادار گریبان تو باشد

شعر (٦)

پا ز صحبت کشیده میباید
دامن از خلق چیده می باید

به غم چشم آهوانهٔ یار
دل ز مردم رمیده میباید

هرکه شد عاشق پریرویان
رنگ از رویش پریده میباید

گرمجوشی بدختر رزکن
گرد ماغت رسیده میباید

سبزه برطرف باغ می زیبد	خط سبزش دمیده می باید

غزل (٧٥)	والضا همچو گل بفصل بهار جیب صدجا دریده می باید	شعر (١٣)

چاره عشق چها باید کرد	این مرض را چه دوا باید کرد
رحم بر اهل وفا باید کرد	ترک من ترک جفا باید کرد
صینه خوبان ز صفا باید کرد	ترک این زرق و ریا باید کرد
تابع حکم قضا باید بود	ترک این چون و چرا باید کرد
همره قافلهٔ اشک روان	دل نالان چو درا باید کرد
کی در آید رخش آسان بنظر	مژه را دست دعا باید کرد
گر دیے از کوچه دلبر نرساند	خاک برفرق صبا باید کرد
بی سبب دشمن جان شد مارا	شکوه از دوست چها باید کرد
گر فتد هجر بدست ای یاران	سرش از تیغ جدا باید کرد
زان دهن تلخ ز شیرین خوشتر	بهر دشنام دعا باید کرد
عاشقان کشتهٔ جور اویند	دعوی خون ز حنا باید کرد
پا بیت ای گل چه نزاکت دارد	سر بپای تو فدا باید کرد

غزل (۷۶)	چند واله به بتان گردیدن شرمی از روی خدا باید کرد	شعر (۲۲)

ذوقی که دلم بکام جان برد
تلخی بغم شکر لبان برد

با دست نگار بسته جان برد
جا نے زین دست کی توان برد

دستت دلها یگان یگان برد
یکدست متاع دو جهان برد

لعل تو دلم برنگ پان برد
زین رنگ دلی نمی توان برد

گفتی دهنم دلت چسان برد
پیدا گویم دلم نهان برد

چشمان ترا زعیب ننگ است
نام آهوئے توان برد

دو نرگس مست نیم خوابت
با نیم کرشمه یک جهان برد

دیدیم که غمزهٔ تو دلها
در چشم زدن ز مردمان برد

خون شد دل شهد تلخ گفتار
تا پیش لب تو نام شان برد

تا باده ارغوان کشیدے
رخسار تو رنگ ارغوان برد

در پرده جان خیال رویت
مهتاب بغارت کتان برد

رسوا شده دل بداغ مهرت
این شمع فروغ دودمان برد

ای مهر و مه از رخ تو بیتاب
تاب رخ تو ز دل توان برد

دیگر چه بری بالیست ای سرو — رفتار خوشت ز تن روان برد
تب دل زار ناتوانم — سوی کمر تو از میان برد
هر کس که ترا ببر کشیده — خطی از عمر جاودان برد
این طرفه که در قمار عشقت — هر دل که بباخت نقد جان برد
افتاد چو نام بر زبانها — نام تو کسی که بر زبان برد
فریاد ز ناله ام که گردم — از کوی تو سوی آسمان برد
بختم خوابید و آب چشمم — از کوی تو خواب پاسبان برد
چون شمع هوای شام وصلت — سوز تب دل باستخوان برد

غزل (٢٢)	دست واله سوی گریبان از دست تو طرفه داستان برد	شعر (٢١)

دردی که مرا ز دل توان برد — در داکه باو نمی توان برد
جانم غم او ازین جهان برد — بود آنچه که بردنی همان برد
دل برد ادای یار و جان برد — دیگر چه بود که میتوان برد
آن حسن ملیح دل بآن برد — آن است که جان این و آن برد
یاور افتاد بخت شورم — حسن نمکین دلم از آن برد

جام می را چه عجب دیده اگر پر خون است ۔ هست ازان مذ نگه نشه صهبا بردار

جلوه قامت آن رشک مسیحا واله
طرفه کرده است بپا حشر تماشا بردار

غزل (۷۹) ردیف زای منقوطه شعر (۱۷)

از فراقم کشتی و جا سے هنوز ۔ تشنه داری آب حیوانی هنوز
خط دمید و آفت جانی هنوز ۔ آنچه بودی باشی و آنی هنوز
گرچه با مردم نمیداری سرے ۔ همچو چشم خویش فتانی هنوز
ای حدیثت رفته در هر گوشهٔ ۔ چون دهان خویش پنهانی هنوز
آنکه داری پیش رو آئینه را ۔ صورت حالم نمیدانی هنوز
سوختی پروانه سانم وز حجاب ۔ چون چراغ زیر دامانی هنوز
باشکستن بستهٔ عهد درست ۔ بر سر عهدی و پیمانی هنوز
یک شبی زلف تو در کف داشتم ۔ میگذارم با پریشانی هنوز
نیک بدمست است دلهای کسان ۔ میکند چشمت نگهبانی هنوز
سیر و د قاتل سبک از خاک ما ۔ ای شهیدان این گرانجانی هنوز
ناله را در شش جهت سر داده ام ۔ نالم از بس تنگ میدانی هنوز

در دل او حسرت تصویر کیست | می تپد زیر زمین مانی هنوز
ای لب لعل کسی قدر ترا | بی بها گفتیم و ارزانی هنوز
خاک گشتم در هوای دامنت | دامن از خاکم برافشانی هنوز
در تلاشش نیسواری مرده ام | ناله ام باشد نیستانی هنوز
گرچه در زنجیر جا دارم ولی | نیستم چون ناله زندانی هنوز

غزل (۹۰) | والها فکرت پریشان کرده اند / کار داری با غزلخوانی هنوز | شعر (۱۷)

سبزه ات رست و گلستانی هنوز | ای منت بلبل بگل مانی هنوز
نرگستانی به چشمان سیاه | زان دو کاکل سنبلستانی هنوز
خامه در تصویر خط و خال تو | سوده گردد در کف مانی هنوز
آنکه در خوبی تو اول بوده | مر ترا یوسف بود ثانی هنوز
خط پدید از صفحهٔ رخسارتست | حرفی از الفت نمیخوانی هنوز
بسته بودی با کله عهد شکست | همچنان نشکسته پیمانی هنوز
گرچه آن خوبی نماندت این زمان | هم با آن حسن و با آن آنی هنوز
دوستت عاشق بود دشمن رقیب | دوست از دشمن نمیدانی هنوز

نکته دان خال تو بر شهد لبت — میکند گویا شفا خوانی هنوز

گرچه خس پوشت شده چاه ذقن — یوسف دل هست زندانی هنوز

گفته‌یم دانم فلانی حال تو — آنچه میدانی نمیدانی هنوز

بوالعجب سال سیاهی خط تست — بوسه جنبش راست ارزانی هنوز

محو روی تست دل در زیر گل — آئینه ساز است حیرانی هنوز

حسن دامن بر کمر از خط زده است — عشق ما باشد بیابانی هنوز

گرچه دامان وقف خار دشت شد — طفل اشک ماست دامانی هنوز

گوئیا حرفی شنیده است از لبت — سینهٔ لعل است پیکانی هنوز

غزل (۱۸)

شد دل واله خراب از عشق تو
خانه آبادان تو مهمانی هنوز

شعر (۱۷)

خط برآوردی و نادانی هنوز — حرفی از دانشش نمیخوانی هنوز

جو شدت خوبی ازان چاه ذقن — نوخط من یوسفستانی هنوز

شد دگرگون صورت آئینه ات — خط کند مشق سخندانی هنوز

در عدم نقش وجود آن کمر — می نماید جستجو مانی هنوز

مرحبا اے میزبان بزم دل — پرده برافکن که مهمانی هنوز

دل دهد هر کس ترا آرد بدست	بس گران قدری و ارزانی هنوز
بیدلان جان جهانت گفته اند	ای جهان جان به از جانی هنوز
ایکه درد عاشقی داری بدل	آه اگر در بند درمانی هنوز
جوهر تیغت عرق از شرم کرد	تو زخونها ناپشیمانی هنوز
بس گهر افشاندی و در چشم ما	قطرهٔ ای ابر نیسانی هنوز
جذب مجنون کم نشد در زیر خاک	هست آهوزان بیابانی هنوز
گرچه لب شد صرف زنبور خطت	هم بآن شهد و بآن شانی هنوز
جان فدا کردن بهای وصل تست	بی بها هستی و ارزانی هنوز
وه چه پنهانی که پیدا بنمیت	وه چه پیدائی که پنهانی هنوز
گرچه از خط غنچه ات دلتنگ شد	ضبط خود از خنده نتوانی هنوز
زاهدا ترک نکویان گفتهٔ	در تلاشش حور و غلمانی هنوز

غزل (۹۲)	سر بسودای بتان رفتت بباد والها در فکر سامانی هنوز	شعر (۱۱)

جوش خم چون نزند گوشهٔ ایوان امروز	که فلاطون شده په تو فکن آن امروز
لیت نز صاحب صاحب هنر ذی حکمت	ایکه چون نام خودی فحل حکیمان امروز

جرمنی هستی و یا خرمنی از فضل و ادب
که شد از فیض تو پنجاب چو بستان امروز

حبذا مدرسه کانجا تو بنایش کردی
خوش بیان میکندت مرتبه بنیان امروز

مرحبا مجلس اسلام که در لاهورست
میرآن انجمنی با فر و با شان امروز

آمده مایه نکونامی فردای ترا
هر قدر رفته ز تو خیر نمایان امروز

سنسکرت آنهمه آسان بگرفتی تو بیاد
که سبق پیش تو مشکل برد انسان امروز

عربی نیز تو اش صاحب تحقیق الیوم
فارسی نیز تو اش فارس میدان امروز

چشم روشن شده از مقدمت این مدرسه را
نور علم آمده گوئی بدبستان امروز

قابلیت حضرت قیوم بدارا که نسیت
قیمتی چون توئی قوم مسلمان امروز

همچو بلبل که کند سر بهاران نغمه
گشته واله بهوای تو غزلخوان امروز

غزل (۸۳) ردیف شین معجمه شعر (۱۷)

یا رب مرا ز غم جگر داغدار بخش
گلشن به بلبلان و چمن لاله زار بخش

تا نان صفا سینه خود از غبار بخش
رفته است اگر گناه ازین خاکسار بخش

تا چند تشنای تو لب تشنه وصال
ای بحر حسن خصت بوس و کنار بخش

کوتاه کرده دور فلک عهد وصل را
تاری ز زلف خویش بشبهای تار بخش

دل ابروی تو دید و ز طاق حرم گزشت	این بت پرست را بدم ذوالفقار بخش
بگشا بجام نرگس و عزم صبوح کن	بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش
در صحن باغ آن مژه را نیم باز کن	پیراهن دریدهٔ نرگس بخار بخش
سنبل چه عقدها که ز شوقت بکار اوست	بگشای جعد و نافه بباد بهار بخش
کے موشگاف از میانت توان شدن	اندیشه تار مو بکند گره هزار بخش
ای شور تازه از نمک افگنده در جهان	زان لعل بوسهٔ بمن دل فگار بخش
دین و دلم ربودهٔ در دغای تست	یا دزد یا متاع بمن ای نگار بخش
روزی دهان بفاتحه بگشای و بی سخن	زین خاتم حکومت جم در مزار بخش
قاصد بیار زان لب جانبخش وعدهٔ	ذوق حیات تازه ام از انتظار بخش
ایام انتظار گزشت از سر حساب	قاصد نوید وصل فزون از شمار بخش
یارب شفیع من نبود جز گناه من	بد مستیم بآن نگه پر خمار بخش
سیماب چشم آئینه را کحل جوهرست	دل را به بیقراری الفت قرار بخش

غزل (۴۵)	باشد ترانه سنجی بلبل زروے گل ذوق سخن به واله خود زان عذار بخش	شعر (۱۲)

هست در پردهٔ دلم زخمی تیغ نگهش	بسته از خون همه چون غنچهٔ گل ته بتهش

ش که بود غمزهٔ قاتل سپهش | خون ناموس چکد از دم تیغ نگهش

ود بهر از دیدن چشم سیهش | دل آئینه بود صید بدام نگهش

ن است نشاط عجبی از نگهش | سرمه گویا شب عیدست بچشم سیهش

ده باده دهد ساقی چشم سیهش | رقص دارد ز جوش طرب بر سر مژگان نگهش

گل خندهٔ ساقی شنوم بوی شراب | همدم قلقل میناست مگر قاه قهش

بهٔ عشق دو بالا شود از شوخی حسن | پر صدا ناله دل شد ز شکست کلهش

ز چه زلف سیه یار پریشان افتاد | نقد جان و گهر دل چو بود در گرهش

قتابی که وزیرش مه کنعان باشد | چون ندانند حسینان جهان پادشهش

از فلک پرس اگر شرم ندارد ز رخت | از چه در کاستن افتاده مه چاردهش

لاغری بین که نمایم بنظرها چو هلال | بوته شد بهر گدازم غم روی چو مهش

قیس را تیرگی بخت بود صبح امید | جلوهٔ عارض لیلی است بروز سیهش

ناز دارد دبه و مهر فلک داغ جنون | سر عشاق از آن روز که شد پای گهش

میرود در طلب دیر و تمنای حرم | هر که در کوچهٔ آن دوست ندادند رهش

زاری بلبل ما آب رخ گل فزود | تر بود خندهٔ او از اثر چاه چهش

چه ثوابی که نه بخشند ترا ای قاتل

	واله زار اگر قتل کنی بی گنهش	
غزل (۵۸)	ردیف لام	شعر (۱۷)

خوش بود در غم آن زلف بسینه زاری دل — صبح عیدست بچشم شب بیماری دل

شده منظور نگاه تو گرفتاری دل — مشکل افتاد ازین فتنه نگهداری دل

کیست دیگر بجهان چاره گزاری دل — نرگس یار نپرداخت به بیماری دل

نکند گر نظری جانب ما معذورست — کم نگه چشم تو افتاد ز بسیاری دل

دلبری همچو ترا دل شکنی می زیبد — چون نصیحت کنمت بهر نگهداری دل

کارم آخر وز غمخواری احباب گذشت — که بگوی تو شدم از ره غمخواری دل

عالمش زیر نگین باد ز مه تا ماهی — میکند داغ بدرد تو پرستاری دل

چار چیزست که باخود ز عدم آورده ایم — طپش دل غم دل کاهش دل زاری دل

دلم این تنگ دهانان نستانند به هیچ — سخنی گفته ام از قدر خریداری دل

میکند کاغذ بادش بت بازیگوشم — نامه گر بنویسم ز هواداری دل

طفل شوخی که منم عاشق شیدائی او — میکند خنده اگر می شنود زاری دل

دل ما بود که شد طالب جنسش ز ازل — حسن را بود که آمد به طلبگاری دل

گرد غم ریخته در هر طرفش بر سر هم — خانه سینه خراب است ز معماری دل

تا به چشمان تو منظور نظر آمده است
کعبه از دور بگرد سر او میگردد

ساغری نیست درین بزم بسرشاری دل
هر کرا هست بهی سوی پرستاری دل

ناله ای همنفسان داد غبارم بر باد
حاصل این بود که دیدم ز هواداری دل

واله از ساده دلیهای محبت فریاد
دارم از آئینه رویان هوس یاری دل

غزل (۸۶) ردیف میم شعر (۱۶)

گیرم که ضبط ناله کنم غم نهان کنم
هر گاه رخ ز پرده نمائی چسان کنم

عاشق مباد ساده بران آستان چو من
با بخت خفته آشتی پاسبان کنم

هر گاه دیده سائل دیدار میشود
همچون گدا بکوی تو آیم فغان کنم

دارد دلم ز دست تو در پرده نالها
جور از تو بینم و گله از آسمان کنم

خاموشم و جهان به فغان است چون شود
دادی اگر ز جور تو نامهربان کنم

زاری اگر کنم بفراغت مرا چه جرم
من بنده ام تو هر چه پسندی همان کنم

طفلی و از حجاب نگوئی سخن بغیر
اشک است قاصدی که بکویت روان کنم

یکچند باش با من دلداده ای پسر
تا در طریق دلبریت کاردان کنم

از جیب ماه مصر کند خنده دامنش
در خلوتیکه ناز ترا امتحان کنم

پیرانه سال با می دو ساله ساختیم — چون چاره نماند که خود را جوان کنم

جام شکسته که دلش نام کرده اند — شرم آیدم که نذر به پیر مغان کنم

جان بهر وصل دادم و جانان نیافتم — سودی نکرده ام که دریغ از زیان کنم

من روی گل نه بینم و گل روی آن نگار — صلحی ست در بهار که با باغبان کنم

عهدی میانهٔ من و صیاد رفته است — تا آشیان کنم به قفس آشیان کنم

بلبل بگلستان نکند آشیانه را — گر شیونی سراز ستم گلرخان کنم

غزل (٨٧)

سوگند ابروان کسی واله‌ها که باز — تسخیر ملک نظم به تیغ زبان کنم

شعر (١٣)

هر درد سر که بود علاجش نموده ایم — صندل بود سر که بپای تو سوده ایم

از وعده وفای تو شرمنده بوده ایم — این آزموده بار دگر آزموده ایم

آن عقده که بود ز داغ تو حل نشد — دل را هزار بار فزون خون نموده ایم

قاتل که فکر کشتن ما میکنی مکن — ما عشق دلفروز ترا شمع دوده ایم

خاموشی است پیش تو طومار ناله ها — فریاد کس نمی شنوی ما شنوده ایم

وصفت بیان حوصلهٔ مرو میکند — خود را ستوده ایم ترا تا ستوده ایم

بوی گل و نسیم سحر را خبر نشد — کز آرزوی بزم که از خود ربوده ایم

روشن شود ز طلعت آن ماه چشم ما / این فال را ز سورهٔ یوسف گشوده ایم

ما را ز قد یار الف بود مد آه / صفری بر آن ز خال عذارش فزوده ایم

آئینه وار آمدن خط بروی کیست / زنگی که ما ز گوشه خاطر زدوده ایم

بستر اگر ز خار بود خواب مخمل است / مژگان یار در نظر آمد غنوده ایم

این دانه های اشک که داریم در کنار / کشت امید ماست که آنرا درووده ایم

غزل (۸۸)

واله بیا و گوش بده گر ترا دلی است / شعری بهم صفیری بیدل سروده ایم

شعر (۱۳)

گر ضبط ناله در غم آن خوش پسر کنم / ای همنفس چه چاره باین چشم تر کنم

از درد چاره سازی درد جگر کنم / هر داغ سینه مرهم داغ دگر کنم

در زیر کوه ضعف دو دستم ز کار ماند / آن دسترس کجاست که خاکی بسر کنم

کردم هزار آه ولی کارگر نشد / زین پس سزد که ناله برگ اثر کنم

پروانه وار سوزم و در تیره شام هجر / نبود بغیر ناله چراغی که بر کنم

یک صبح سرکش ز گریبان بکلبه ام / تا مهر را نهفته بجیب سحر کنم

پایم مباد جز سر کویت اگر روم / چشمم مباد غیر ترا گر نظر کنم

مطلوب کوی تست ز آهنگ کعبه ام / مقصود روی تست چو مصحف ز بر کنم

دورست از ادب که بپا سوی تو روم / تا سر کنم ره تو قدم را ز سر کنم
شام و سحر بهجر ندارم بیا که من / زلف و رخ تو بینم و شام و سحر کنم
خط مرا ببال کبوتر چه احتیاج / هر سطر را ز شوق تو بال دگر کنم
دور از دیار و یارم و از جور روزگار / واله کنم شکایت و زین بیشتر کنم

گریم چنانکه خون چکد از چشم آسمان
نالم چنانکه گوش مه و مهر کر کنم

غزل (۸۹) — شعر (۹)

بدل یاد رخسار جانانه دارم / چراغی ببالین پروانه دارم
نزد گر بنازد بمن آشنائی / تهی از وفا سخت بیگانه دارم
ز دم دست بر سر بسودای زلفش / ازان درد جانکاه در شانه دارم
ندانم بکوی که راهم فتاده / که لغزش بهر گام مستانه دارم
چها رنجه شد دست سیمین طفلان / عجب از دل سنگ دیوانه دارم
کشا همنفس رخنه پهلوی من / نگه کن که دارم دلی یا ندارم
مزن محتسب سنگ زنهار بر وی / که خون جای صهبا به پیمانه دارم
به آبادیم سیل تر دست نازد / ز ویرائی خویشتن خانه دارم

بدل حسبت وجود دارم از یار رواله

غزل (۹۰)	نه آهنگ کعبه نه بت خانه دارم	شعر (۱۳)

سر سودای خط و خال بسامان دارم	خاطری جمع ازان زلف پریشان دارم
هرچه آید بنظر آئینهٔ جلوهٔ تست	چه قدر چشم تماشا ز تو حیران دارم
چارهٔ کار من از سوزن عیسی مطلب	همچو گل چاک جگر زان لب خندان دارم
چه کند با دل من آتش دوزخ زاهد	منکه با دامن تر دیدهٔ گریان دارم
کف هر سائل ازین بحر نشد پر ز گهر	نظری بر صدف و پنجهٔ مرجان دارم
دار دار دست حنا بستهٔ نگاری من هم	سرخ از خون جگر پنجهٔ مژگان دارم
چه عجب گر به تنم تیغ کشد هر سر موی	خلش جنبش ابروی تو در جان دارم
پای پر آبله ام منت مرهم نکشد	بسکه در سر هوس خار مغیلان دارم
شب هجرست و رسیده است غم دوست بدل	شمع روشن بکن ای ناله که مهمان دارم
نه فلک تا چه بود در نظر بنیایم	دل خود فرش ره همت پاکان دارم
شده سر مشق نگاهم خط سبز رخ یار	خط تقدیر مگر از خط ریحان دارم
عشق سبزان ز کجا شیخ سیه نامه کجا	سبز بختم که نظر بر رخ سبزان دارم

غزل (۹۱)	دل آگاهم و دلخواه من آمد واله که چراغی بره گبر و مسلمان دارم	شعر (۱۴)

طرفه سامانی غم از دوری جانان دارم | چشم پر خون دل محزون تن بیجان دارم

شور سودای من از شور قیامت کم نیست | نمکی بر جگر از حسن ملیحان دارم

بسکه بر یاد رخ پر عرقی میگریم | اشک در دیده به از گوهر غلطان دارم

بر رخم باز در صبح سعادت شده است | که بدل مهر رخ آن مه تابان دارم

زخمی آن مژه ام حال من خسته مپرس | که ز هر موی به تن خنجر و پیکان دارم

طفل اشک است جگر گوشهٔ چشم تر من | پی گهواره اش این گوشهٔ دامان دارم

سرمه سا زلف شوخی ست طلبگار دلم | نالهٔ پیشکش بزم خموشان دارم

هوس کوثر و سرچشمهٔ حیوانم نیست | که لبی تشنهٔ آن چاه زنخدان دارم

نگهی هست بهای دل و دینم ای شوخ | بین که این جنس گرانمایه چه ارزان دارم

شوق روی تو بدل دارم و در مذهب عشق | کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم

در مقامی که کنم ملک قناعت آباد | سور را طعنه زن تخت سلیمان دارم

نیست جز شربت وصل تو علاج دل من | من و دردی که جگر خون کن درمان دارم

جگر لعل بدخشان بفشردن بدهم | زان گل اشک که در دامن مژگان دارم

غزل (۹۲)

تو سفر کردی و من در وطن از دوری تو
خانه آباد چو واله دل ویران دارم

شعر (۱۸)

گرد رهش بدیده کشم باصفا روم
خاکم بچشم گر به رهش توتیا روم

خواهم چو بوی گل بهواش ز جا روم
از خود رمیده همره باد صبا روم

هر جا که خسته دل بغم دلربا روم
بیکس روم غریب روم مبتلا روم

پیغام وصل گلبدنی بر لب صباست
از خود درین چمن نروم صبح یا روم

فردوس پر قصور و قصورست ننگ هوش
ناصح بگو ز کوچهٔ جانان کجا روم

پنهان ز خلق باده نوشتم چو مهر و ماه
هر صبح و شام جام بکف بر ملا روم

رفتم جوان و پیر شدم بر در غمش
اکنون کجا چو حلقه بقد دوتا روم

دل وا نمی شود ز فضای جهان مگر
در سرزمین عشق بکسب هوا روم

هر دم حریف زخم محبت نمیشود
حاشا که من ز درد به راه دوا روم

مسجد ز شیخ و بتکده آمد زبت پرست
یکسو براه خویش ازین خانه ها روم

هر یان تنی ست برگ امانم ز حادثات
بر باد همچو گل نه بفکر قبا روم

در دست من نتیجهٔ دل روشن برنگ مهر
گر همچو صبح بر ره صدق و صفا روم

دستم نداد سایهٔ دیوار کنج فقر
معذورم ار بسایهٔ بال هما روم

در دیده همچو قطرهٔ باران به انقلاب
دل آب میشود ز نهیب روا روم

کو روی سرخ و سبزی بختی که پیش دوست
از بهر پایبوس برنگ حنا روم

دشنام تلخ زان لب شیرین چه لذتی است | از عمر بر خورم چو بر سم دعا ر دم
بی جذب وصل نیست ز خود رفتنم بهجر | کاهم ز جای از کشش کهربا ر دم

غزل (۹۳) | قاتل نشان گنج شهیدان ده بناز
واله چو از نیاز پی خونبها ر دم | (۱۳)

آه و افسوس می چکد ز لبم | جان مایوس می چکد ز لبم
جای افسوس از نهیب فراق | دل محبوس می چکد ز لبم
وه که از درد دل برنگ چراغ | آه محسوس می چکد ز لبم
دیر گردون پر از فغان من است | بانگ ناقوس می چکد ز لبم
راز حسنش به پرده میگویم | شمع فانوس می چکد ز لبم
حرف نیرنگ جلوه اش سرسبز | پر طاؤس می چکد ز لبم
توبه را رنگ می پرد از روی | خون ناموس می چکد ز لبم
مدح خرچ محیل و من هیهات | هجو سالوس می چکد ز لبم
در بیان شکوه اهل دول | غلغل کوس می چکد ز لبم
غنچه سان خنده ام بهار فناست | جان مایوس می چکد ز لبم
تو ام خنده حسرتی دارم | کف افسوس می چکد ز لبم

چون نگین راست از سخن سازی		حرف معکوس می چکد ز لبم

غزل (۹۴) — والهاشام غربت آن یار / لفظ مانوس می چکد ز لبم — شعر (۱۷)

در چمن گالشن دل خونین فروختم — این نافه از خطاست که در چین فروختم

سختی کشم از آنکه بشیرین لبان دلے — چون کوه کن بساعت سنگین فروختم

دادم بعشق حسن مسیحی متاع دل — آزا خریدکردم اگر این فروختم

گوید رخش که بر سر بازار ناز حسن — چین جبین با آئینهٔ چین فروختم

او محو روی ساده و آئینه گویدش — حیرانئی که بود بخود بین فروختم

خط زبان دراز تو گوید بعاشقان — نیشی که بود بالب نوشین فروختم

نامم بلند باد که در چار سوی عشق — نقد روان بگردن سیمین فروختم

در هند زلف و سرحد ترکان چشم مست — آشفتگی خریدم و تمکین فروختم

جائی که تلخ کام تمنا فتاده بود — فرهاد دار بالب شیرین فروختم

بهر غلاف خنجر بیداد گلرخان — از چاک سینه مخمل رنگین فروختم

منظور یار جان هوادار درد بود — کونین را بخاطر غمگین فروختم

مقبول طبع حسن نیامد به نیم جو — گرچه متاع عشق به تحسین فروختم

گشتم بناله گرد سر کوی گلرخان
یک بلبلی بهر گل رنگین فروختم

رنگین نبود چنگ گل از خون بلبلی
روزیکه دل بدست نگارین فروختم

از دوستان دهر خریدم صفای دل
هر جاکه دشمنی ست باو کین فروختم

خون گشتم از دلی که سپردم به لعل یار
این جام را بباده رنگین فروختم

والِه دکان آئینه چیدم بکوی یار
دیدی که دل باوجه آئین فروختم

غزل (۹۵)

شعر (۱۵)

سر بلندم خاکسار کیستم
شادکامم سوگوار کیستم

شرمسار گوش و چشم مردمم
عاشق زار و نزار کیستم

صید فربه دور از فتراک دوست
لاغری داند شکار کیستم

خواریم را عزتی دیگر بود
خوارم و دانم که خوار کیستم

دل ترا تا کی فگار ای چاره گر
تو ندانی دل فگار کیستم

جان به بازارش نمی ارزد به هیچ
شوق داند جانسپار کیستم

نیست بر جا دل ولی زخمش بجاست
دلبرم کو دلفگار کیستم

دست و دل دارم ندارم آگهی
کیست یار من بکار کیستم

دیدهٔ اختر شمارم داده اند
شب نشین انتظار کیستم

دست بردارد ز نبض من طبیب
گر بداند بیقرار کیستم

گفتمش بهر که بستی این حنا
گفت خاکش من نگار کیستم

گفتمش کارم روا از پیش تست
گفت خندان پیشکار کیستم

آشنا بر خاک من بیگانه وار
رفت و گفتا بر مزار کیستم

هست فردا وعده گاه او مپرس
بیقرار انتظار کیستم

غزل (۹۶)

همنفس در دل بیارم والها
می شناسی یار غار کیستم

شعر (۱۶)

نشد چو شانه ز زلفی گره کشا دستم
گره ز کار دل من کند چه وا دستم

بجمع زر نشد آلوده از هوا دستم
بجای غنچه و گل بوس ای صبا دستم

بهار نیستی دگر دستگاه درویشی
گرفت نقش گل از فرش بوریا دستم

براه خاک نشینی من آن سر افرازم
که کس جدا نشناسد ز نقش پا دستم

شکستگی ست طلبکار دستگیری من
پی شکستگی دهر شد عصا دستم

بفکر قافلهٔ عمر تا بسر زده ام
بناله آمده از در چون درا دستم

بسر زدم بهم چشم سرمه سا هرچند
صدا نداد چو مژگان بی صدا دستم

بیاد آن صف مژگان ز بس بهم سودم
غبار شد بنظر همچو توتیا دستم

چو گل زبسکه هوا دار دامن یار ست
نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم

متاع چاک گریبان صبر ارزانی
بدست شوق نداده ست تا چها دستم

کدام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود
که میرود بسوی جیب بر ملا دستم

ز اشک خون شده سرخ آستین و پنجهٔ من
گرفته بخت سیه طرفه در حنا دستم

ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک
ز کار رفته تدبیر آشنا دستم

مریض هجرم و معجون وصل می طلبم
خبر کنید بآن عیسیٔ شفا دستم

بپرسد آئینه زان روی از ید بیضا
که برق طور بکف دست تست یا دستم

غزل (۹۷)

ز آستانهٔ دل پای چون کشم واله
فتاده دامن عرش برین فرا دستم

شعر (۱۲)

دل خود پاره ز دست بت رهزن کردم
شیشهٔ داشتم و نذر شکستن کردم

هنری حاصل ازان طرهٔ پرفن کردم
من افتاده شکست همه تن کردم

دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم
صورت آئینه اش از پی دیدن کردم

طائر سدره بر رشک باوجی که مراست
بهر دل تا سر کوی تو نشیمن کردم

سخت زنجیر من دلشده شیون دارد
نرم از معجز عشقت دل آهن کردم

پی داغی که چراغ شب هجران باشد
خون گرم جگر سوخته روغن کردم

حاصل من خلش دل بود از سیر جهان / جای گل خار ازین باغ بدامن کردم

به رفوکاری چاک جگر آبله‌ها / خار این بادیه را همسر سوزن کردم

دل ز تیر نگهت رخنه نمودم ای جان / جگر از جنبش مژگان تو روزن کردم

جامه‌ات دیدم و شد پردهٔ جانم صدچاک / جیب خود پاره ازان گوشهٔ دامن کردم

عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف / صفت روی تو بر صورت حسن کردم

واله خویش نمودم بوفا جانان را / طرفه کاریست که ای همنفسان من کردم

غزل (۹۸) ردیف نون شعر (۲۱)

گره باز از خم آن زلف پیچان میتوان کردن / دل گمگشته را پابند احسان میتوان کردن

توان نمود رو کار نمایان میتوان کردن / دو عالم سربسر یک چشم حیران میتوان کردن

توان دل برد از یک نگه آن نرگس بیمار / باعجاز نکوئی آنچه نتوان میتوان کردن

گل بیخار باشد سربسر باغ جمالت را / ازان نظاره‌ات پوشیده مژگان میتوان کردن

بپاس آشنائی‌ها من لب تشنه را یکدم / جهان سیراب ازان چاه زنخدان میتوان کردن

تو گر ای گنج خوبی منزل ما را نیفروزی / دل آباد از بهر که ویران میتوان کردن

اگر آئینهٔ طبع ترا شد کلفتی پیدا / خط ما را غبار طاق نسیان میتوان کردن

برای قتل عاشق حاجت چندین تامل چیست
نباشد در خور رنگ خندهٔ زخم شهیدانت

دل ما رانه آخر بود جا در حلقهٔ مویت
بباز ار غمت هر بوالهوس را هست سودائی

شبی گردد اگر روزی برات وصل مه روئی
ستیز بخت و کین چرخ و شور دل اگر این است

بچشم کم مبین اشک مرا گر طفل دامان است
به تیغ غمزه لیلی گرای مجنون دل افگاری

هلال آسا نگیرد دامنت را فکر عریانی
چرا دارد کسی چشم رفو از سوزن عیسی

زنیرنگ بهار عشق اگه نیستی ورنه
گر از فیض سبکروحی بپوشی خرقهٔ خود را

دمی از خود برون رفتن نشاط دیگرت بخشد

خطائی در میان گر نیست بهتان میتوان کردن
اگر شور قیامت را نمکدان میتوان کردن

ببرگ ما سر زلفی پریشان میتوان کردن
سرت گردم متاع ناز ارزان میتوان کردن

زسوز ناله سامان چراغان میتوان کردن
شب هجر بتان را روز میدان میتوان کردن

که این نور نظر را نام طوفان میتوان کردن
نظر را قطع از چشم غزالان میتوان کردن

بکاهش تا سراپا ئی گریبان میتوان کردن
به خار دشت تا پیوند دامان میتوان کردن

ز پیچ و تاب طرح سنبلستان میتوان کردن
برنگ بوی گل در جامه عریان میتوان کردن

سراپا خویش را چون صبح خندان میتوان کردن

غزل (۹۹)	بعشق نرگست واله سر رسوا شدن دارد نظر در کار این دلداده پنهان میتوان کردن	شعر (۲۰)

درد ترا شد ماوا دل من — دردا دل من دردا دل من

روز الست و عهد بلا بود — آن دم که کردی یغما دل من

زان دم که یکره آمد بکویت — رفته است از جا جانا دل من

تا چند ای ماه گردد ز هجرت — آواره هر سو شبها دل من

دمساز نغمه آنجا دل تو — اینجا بچنگ غوغا دل من

با آه سردست در گرمجوشی — آها دل من آها دل من

تا یار برخاست از پهلوی من — دارد تپیدن برپا دل من

قاتل چه گوئی روزیکه آرد — از خون ناحق دعوے دل من

در دودلیها دلبر یگانه — در یکدلیها یکتا دل من

بدنام عشق این نیکوان شد — شیدا دل من رسوا دل من

مجنون و شیدا مفتون و رسوا — بادا دل من بادا دل من

دل را بداغش روشن نمایم — میخواهد آن ماه سیما دل من

باهم ز الفت افتاده مایل — پنهان دل او پیدا دل من

گیرد سویدا دلها نه زین سان — زین سان که گیرد سودا دل من

یارب به محشر خیزند باهم — دل با غم او غم با دل من

از گرد کلفت خواهد نمودن — در سینه طرح صحرا دل من

وا سازم اورا از ناخن داغ — شد عقدهٔ کار رایوا دل من

یارب بکام سنگ که آمد — در بزم دنیا مینا دل من

خواهد به عشق آن لعل نازک — زنجیر موج صهبا دل من

غزل (۱۰۰) — والہ چو واقف در باغ دنیا — شعر (۱۹)

ہر غنچہ نشگفت الا دل من

دارد فلک آواره سر در بدر من — زین جرم که دیده است بپای تو سر من

آن سوی دو عالم سفری آمده پیشم — زان روز که افتاده بکویت گذر من

چون من نبود بادیه پیمای محبت — فرهاد که تا کوه بود همسفر من

با خضر فتادم بره شوق تو لیکن — گمراه ترسے بود زمن راهبر من

در بادیه ام باد صبا راه ندارد — کو آنکه بکوی تو رساند خبر من

نظارهٔ خوبان جهان کرد دو چشمم — غیر از تو نگنجید کسی در نظر من

صیاد جفا پیشه منم صید وفاییت — بال دگرے بند که آن نیست پر من

در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد — نالید که ایوای شکستی کمر من

برگریه من گر بزنی خنده عجب نیست — شادابیت ای گل بود از چشم تر من

پوشیدن ریت نسزد جای گناهم | زان دامن زلفی که بود پرده در من
در ره گذرت خاک شدم حیف که اکنون | در سینه غبارت بود از رهگذر من
آن کس که زابرو تو بشمشیر ستم داد | مرهم نه پسندید بزخم جگر من
از قاتل من گر خبری داشته باشد | آید زپی تهنیتم نوحه گر من
گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار | برگشت ز من دلبر بیدادگر من
دردیست دلم را که ز درمان نفزاید | بیچاره طبیبی که بود چاره گر من
سودای محبت نه پذیرد سر و سامان | ناصح سر خود گیر مده درد سر من
داند که گرفتار رخ و زلف بتانم | دارد خبر آن کس که ز شام و سحر من
من رند نظر بازم و زاهد همه خودبین | معذور بود گر نشناسد هنر من

ذوقی اگرت هست بیا واله و بشنو
طومار محبت غزل مختصر من

غزل (۱۰۱) — شعر (۱۵)

جای تو در دلم بود ای دلربای من | باری بگو کجاست به بزم تو جای من
آخر بگو که مهر جدا و ندیت چه شد | ای بت گرفتم آنکه تو باشی خدای من
بیتابم و بزلف تو گیرد دلم قرار | بیمارم و بچشم تو باشد شفای من
تا شد سرم ز پای تو ای نازنین جدا | بیطاقتی رساند سر من بپای من

تا کی بوصل خویشتن ای گل دهی فریب
در خلوتت نسیم نگنجد چه جاے من

آئینه رویم از چه برویم نیاوری
عیبم بگفت غیر اگر در قفاے من

تو خط من مباد که باشد برای غیر
خطی شنیده ام که نوشتی برای من

مانند شمع و شعله که دل بسته هم اند
ربطی بود جفای ترا با وفای من

روزیکه جان شنید شنید الست را
عشقت بلای دل شد و دل شد بلای من

روزیکه آتش [illegible] قضا در درا دوا
گفتا بغیر درد نباشد دوای من

[illegible] موج خیز غم او فگنده ام
ای ناخدا سپار مرا با خدای من

می [illegible] ز فراق [illegible] حال من مپرس
یکسان بود چو شمع فنا و بقای من

محمل گذشت و دل [illegible] فغان هیچنان که بود
نالان جدا ز قافله باشد درای من

ممنون [illegible] بازوی [illegible] چشم ز بسکه دید
قاتل ز من نمی طلبد خونبهای من

غزل ۱۰۲ | واله ز دوستی چو ظهوری دهم کرفت
خواهم که [illegible] تو باشی بجاے من | شعر [illegible]

گویند چمن رفته که شو همسخن من
ای غنچه گل بست [illegible] گر دهن من

گلزار غمش سینه و داغ کهن من
وین دیده ترا بر بهار چمن من

گیرند سراغی اگر از جسم نزارم
یابند بجز خار چه در پیرهن من

از نشتر فصاد چه حاصل که نمانده است / تصویر صفت قطرهٔ خونی به تن من

روشن بهمه خلق شود در دم محشر / کاین صبح دمیده است ز جیب کفن من

در علم خود از زاهد عصر است یگانه / یکتا بفن عشقم و عشق است فن من

رفتن نگذارند گر از خویش درین بزم / آخر بچه امید بود آمدن من

شوریده دل عشقم و حسن نمکینی / پیغام نوی داده بداغ کهن من

خم گشته ازین بار قد همچو نهالش / کو بار گل و گردن نازک بدن من

نسبت نبود با گهرم گوهر کان را / باشد لب دلدار عقیق یمن من

بی عیب یک آهوی ختا در نظرم نیست / چشم خوش یار است غزال ختن من

صد رخنه بجان کرد بیک جنبش مژگان / دل می تپد از شوخی ناوک فکن من

سودای سر آن مژه از دل نه برون رفت / مجروح شد از نشتر فصاد تن من

خوش گشته رهم بسر زلف سیاهش / این شام غریبان شده صبح وطن من

در چاه شود غرق ندامت مه کنعان / در جلوه چو آید بت سیمین ذقن من

تا چند خوری باده و مستانه خرامی / غارتگر هوش من وای پر فتن من

در آرزوی حرف تو جانم بلب آمد / بسیار ستم میکنی ای کم سخن من

پروانه حسنت دلم ای شمع تجلی / افروخته چهره پی سوختن من

هر پاره بود نیش دگر شیشه چو بشکست	ترسم که شوی خسته تو ای دلشکن من

غزل (۱۰۳)	والہ اگرت هست سر و برگ دماغی بوی چمن عشق شنو از سخن من	شعر (۱۳)

برخ از دیده بهاری شده راهی از خون	گریه کردیم و چمن شد رخ کاهی از خون
غمزه در ملک دل آورد تباهی از خون	طفل اشکم بود آگاه کماهی از خون
غمزه عشاق کشی کرد و ندانست کسی	سرخ اینجا نشود تیغ سپاهی از خون
ماهی خنجرش از خون جگر آب خورد	گرچه سیراب نگردد لب ماهی از خون
رنگ آن چهره بخونریزی عشاق شکست	روی آورد درین ملک تباهی از خون
خانه زاد دم شمشیر گل اندامی هست	خواه از زخم دلم پرسی و خواهی از خون
رنگ پان تو چه خون ها که بگردن نگرفت	میدهد هر دو لب سرخ گواهی از خون
هست بروجه نکو از خط و خالت سندی	کشته ات را نبود حجت واهی از خون
شاه حسنی و بخونریزی ما مینازی	که فزاید بجهان صولت شاهی از خون
جان فرهاد بخون خفته توئی ای شیرین	لب به گلگون تو بردیم کماهی از خون
دل خون گشته بود گلشن ارباب نظر	میکنم سیر گل صنع الهی از خون
بسکه سودائی آن خط معنبر شده ام	چو شدم همچو رگ خامه سیاهی از خون

غزل (۱۰۴)	کشته عشق و طلبگاری خون هیهات است واله از جان تو بخشند نخواهی از خون	شعر (۲۱)

حیف است چون گهر بمدارا گریستن
زیبد بعشق آن قدر رعنا گریستن
خواهم سر کشیده بصحرا گریستن
خوش ساعتی که چون گل و شبنم بروی هم
در گریه اختیار نداریم چون سحاب
تا جان فدای خنده زیر لب تو شد
هان ای رقیب خنده زنی کار تست و ما
دیدی مآل شبنم و انجام کار گل
شد آشنای بحر غم عشق ای دریغ
ای بیخبر عبادت روشندلان بود
چشم دلی که کور شود گریه نایدش
امروز آنقدر که توانی بگریه کوش
ای ابر نو بهار عبث انقدر مجوش

فواره وار بهر تماشا گریستن
چون ابر تر ز عالم بالا گریستن
چون سیل ناله کردن و دریا گریستن
از یار خنده آید و از ما گریستن
چشم پر آب راست تقاضا گریستن
شد محو از دلم همه الا گریستن
داریم پیش دوست تمنا گریستن
خوشتر بود ز خنده بیجا گریستن
شاید بحال این دل شیدا گریستن
اختر شمردن و دل شبها گریستن
از کور باطنی ست دلا نا گریستن
بیصرفه بوده است چو فردا گریستن
زین گریه فرق هاست بسی تا گریستن

دارم زگریه چشم وصال سهی قدی
خوش میدهد بشارت طوبی گریستن

جز چاک سینه حاصل ما عرق نشد
همچون صدف ز لولو لالا گریستن

چون شمع صرف گریه سراپا اگر شود
روشن شود بهار سراپا گریستن

از چاره مریض تو بیچاره شد مسیح
باید کنون بحال مداوا گریستن

از شمع با فروغ شد این رمز آشکار
در جلوه میدهد ید بیضا گریستن

از آب خضر و دولت جمشید خوشتر است
در عشق یار آئینه سیما گریستن

کیفیت دو رطل گران بخشدم بهجر
بر یاد آن دو نرگس شهلا گریستن

والہ چه آتشم بدل افتاد چون سپند
دارم بجای اشک شررها گریستن

غزل (۱۰۵)

شعر (۱۹)

شادم که غمزه اش بکند قصد جان من
جانم فدای ناوک ابرو کمان من

قاتل رسید و هست دم امتحان من
ای من فدای خنجر بیداد و جان من

حرفی ز سوز دل چو رسد بر زبان من
سوزد برنگ شمع زبان در دهان من

آن بلبلم که بال و پر و آشیان من
سوزد بباغ و گل نشناسد نشان من

از سوز ناله داغ جگر شعله پیر شد
آتش زند به خرمن گل باغبان من

سیر عدم کنم بتلاشش دهان یار
در گرد پای مور بود کاروان من

باشد شب برات فلک شام غربتم | گلریز اوست ناله آتش فشان من
با داغ سینه فارغم از گلستان هجر | رشک بهار جوش گل ارغوان من
در وصف ابروان تو ای ترک تیغزن | ماه نوست همدم تیغ زبان من
در گوش مهوشی دُر غلطان مشوش است | گوئی که آب گشته دلش از فغان من
با همت بلند نگردم بگرد زر | میگردد از ستاره بری آسمان من
جام دل شکسته به کوثر نمیدهم | زیبد به نذر مغبچه این ارمغان من
آن طفل نی سوار جلو ریز میرسد | ای ضبط هوش سر بده از کف عنان من
دلبستهٔ دهان بتان عارف خداست | زاهد تو از کجا و سر لامکان من
از غیب راز کن فیکون برملا شود | گوید سخن دمی که بت بی زبان من
یادی ز بند عابد بیمار میدهد | زنجیر زلف یار و دل ناتوان من
دارند نان سوخته وخشک مهر و ماه | ای دل چه غم خوری که بود خشک نان من
گر بلبلی درین چمن افتد بدست تو | سازش کباب آتش گل باغبان من

غزل (۱۰۶)	والہ خیال بوسه بخون می تپد بدل از رنگ پان دلبر نازک دهان من	شعر (۲۰)

فکر حال دل شیدا نه تو داری و نه من | حسن و عشق آمد و پروانه تو داری و نه من

پرسش جوی دل غمگین همه دارند ولے — تا چه افتاد که اینها نه تو داری و نه من

مشک زلف تو چرا نقد دل من از چیست — جان من گر سر سودا نه تو داری و نه من

فارغ از دل شدی و باز گرفتم دل را — بعد ازین هیچ تقاضا نه تو داری و نه من

دل چسپان و ادکه بر دل زنیم سنگ جفا — آخر این شیشه ز خارا نه تو داری و نه من

گر دهی داد من امروز خوش است ای ظالم — کار آن به که بفردا نه تو داری و نه من

تو در آئینه و من روی ترا می بینم — وه که زین خوب تماشا نه تو داری و نه من

هست چون حسن تو یکتائی عشقم مشهور — همه دانند که همتا نه تو داری و نه من

در کفش داری و گل خنده کنان میگوید — کای فلان بوی وفا را نه تو داری و نه من

تو ز روی گل و من از گل روی جانان — صبر ای بلبل شیدا نه تو داری و نه من

خاک ای پیک صبا باد بفرق من و تو — خبری زان گل رعنا نه تو داری و نه من

آخر ای غنچه تصور چه طالع داریم — وا شدن یک نفس ایوا نه تو داری و نه من

جز بهم سودن کف پیش حنائی دستی — دسترس ای ید بیضا نه تو داری و نه من

همنفس کو دل خرم که درین موسم دے — تا گلو باده چو مینا نه تو داری و نه من

همنشین برگ طرب کو که درین فصل بهار — در بغل شیشهٔ صهبا نه تو داری و نه من

منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون — ورنه جا گیر بصحرا نه تو داری و نه من

چشم او بین و ز بیماری دل هیچ مپرس	تاب این درد مسیحا نه تو داری و نه من
درد آشفته سران را چه علاج ای فرهاد	جز دم تیشه مداوا نه تو داری و نه من
حرف شوقم چه دهی عرض بجانان قاصد	لب اظهار تمنا نه تو داری و نه من

والهامی نشکند رنگ تکلم خاموش
پیش لعلش لب گویا نه تو داری و نه من

غزل (۱۰۷)	ردیف واو	شعر (۱۵)

مقصد شیرین رخ دلجوی تو	قصهٔ لیلی خم گیسوی تو
آنکه بجز بیست مثل روی تو	کاش چو روی تو بود خوی تو
روی تو و آن خط و خالش کجا	وارد اگر گل به چمن بوی تو
یوسف اگر با تو نشیند به بزم	خلق نه بینند بجز روی تو
بیشتر از بازی چوگان و گوی	بود دلم در خم گیسوی تو
زلف تو هم رتبه بود با بلال	حافظ قرآن شده هندوی تو
صید نگاهت شدم و دور نیست	کامده صیاد من آهوی تو
سحر بیان گشته بعین سکوت	سرمه در آن نرگس جادوی تو
رابطهٔ عشق ترا چون برم	تیغ مبین میزند ابروی تو

بیش زیکبار نرفتم درو | وز دل من می نرود کوی تو
بوی گل آورد سحرگه نسیم | گشت مرا آرزوی بوی تو
می تپد امروز به پهلو دلم | تا که نشسته است به پهلوی تو
نیست خبر از شب وصلم جز این | کاین سر من بود بزانوی تو
شکوه نیارم بلب از جور چرخ | زانکه دهد یاد من از خوی تو
غیر چرا درخور دشنام شد | والہ ما بود دعاگوے تو

غزل (۱۰۸) — شعر (۲۰)

دلبرا حال دل من بشنو | تا یدآنچه که بگفتن بشنو
درد این خسته شنیدن دارد | شکوه ام بشنو و شیون بشنو
چند پوشیده غم جان دارم | نیستم تاب نهفتن بشنو
صورت حال من زار ببین | کاهش جان الم تن بشنو
برق در جان من ای مه زده | سوز این سوخته خرمن بشنو
در بر من بنشین سنگدلا | از دل آواز شکستن بشنو
حال تاراج متاع دل من | بشنو از غمزهٔ رهزن بشنو
در مجنون تو دارد زنجیر | سنگدل نالهٔ آهن بشنو

مردم از غم که غم نشنیدی	ماتم غم شنیدن بشنو
یکرهی از سر خاکم بگذر	شور صد حشر ز مدفن بشنو
حالت خاک نشینان رحمت	زان لب گوشهٔ دامن بشنو
شکوهٔ دوست سخن بشنو من	که ترا گفته ز دشمن بشنو
خوب رو یا بکس گوش مکن	آنچه خوب است شنیدن بشنو
گر رقیبی بتو پندی گوید	مشنو ای ساده دل من بشنو
بوش و گوش ار طلبی عشق آموز	رمزی از دفتر این فن بشنو
دم رم افکنده فلک از در یار	دردم از سنگ فلاخن بشنو
زار زار از عشق چو تار سازم	ناله ام از همهٔ تن بشنو
زاری دل همه از عارض تست	شیون مرغ ز گلشن بشنو
ناله ام بوی محبت دارد	باری ای تازه گل من بشنو

غزل ۱۰۹	درد واله که بگوشت نرسید یکرهش ای بت پر فن بشنو	شعر ۱۱

دلم عمریست دارد سرنگون پیمانه در پهلو	بیا ای چشم محجوب ترا مینا نه در پهلو
ربودی دل نمودی جلوهٔ مستانه در پهلو	بجای دل بنه ساقی مرا پیمانه در پهلو

اشاراتی به پهلو دارد ابرویت به بیگانه — چو آن بیتی که دارد معنی بیگانه در پهلو

نه دلها خستن آسان است می بینی که میدارد — بسی تیر از مژه آن نرگس ترکانه در پهلو

مرا در پهلوی دل خار خار پیچ و تابی هست — که دارد کاکل پرپیچ و تابت شانه در پهلو

تو چون منزل گزین ای دلبر پهلونشین بودی — از آنجا در ازل دادند دل را خانه در پهلو

مکن تکلیف صحرا ای جنون مانند مجنونم — دل دیوانه ام دارد ز خود ویرانه در پهلو

بجنت زاهدا نبود ازین دلکش ترین صحبت — ترا در بر بود حور و مرا جانانه در پهلو

دل دیوانه ام بنگر همی خندد همی گرید — که بهر او دل افگارند صد فرزانه در پهلو

به پهلو قطره زن باشد سرشک از چشم من گوئی — که فوجی دارد از طفلان دل دیوانه در پهلو

غزل (۱۱۰) — شعر (۱۴)

ندانم تا چه میخواهد خریدن الها عمریست
که دل نقد روان دارد دمی بیعانه در پهلو

مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلو — که زیباتر بود مر شمع را پروانه در پهلو

اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد — تهی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلو

چرا زحمت کشی تا بشکنی چون غنچه ام دل را — شکستن تو بتو دارد خود این پیمانه در پهلو

شکستی شیشهٔ دل را صدا در آسمان پیچید — تو بودی ناله خورده بگوشت یا نه در پهلو

سیه مست اوفتاد از سرمهٔ چشمت عجب نبود — همش پیمانه در دست و هم میخانه در پهلو

بیا ای طفل سنگین دل بزن مهرش بلب آخر
چه شورش ها که دار داین دل دیوانه در پهلو

بتو تکلیف پهلو دار گویم در پذیر از دل
برت چون غیر آید جاد هش جانانه در پهلو

ز هر چشم مست میگسار کیست حیرانم
که نرگس میکشد از خاک سر پیمانه در پهلو

مه نو پهلوی خود میخورد بر سفرهٔ گردون
چه بندی دل ازین مسک توای فرزانه در پهلو

ز دل کن محو نقش غیر حق واعظ مسلمان شو
به مسجد میروی داری دلی بت خانه در پهلو

شراب عشق او در ساغر گردون نمی گنجد
ز دل زان و نهادند تکی پیمانه در پهلو

فضای لامکان چون دلکشا نامد بصد وسعت
ز دل واله بنا کردند یک کاشانه در پهلو

غزل (۱۱۱)	ردیف هائے هوز	شعر (۱۲)

ترک من دیر بجائی که بهر جا زدهٔ
کشتهٔ سوختهٔ تاختهٔ یازدهٔ

عالمی برهم ازان قامت رعنا زدهٔ
حشر دامان درازیست که بالا زدهٔ

حاش لله که کسی تیغ جفائے بزند
ترک بیرحم بدان رنگ که حاشا زدهٔ

یک سرموی ازین حلقه نیارم جستن
دام در راهم ازان زلف چلیپا زدهٔ

چشم جادوی ترا بر صف مژگان نازست
تا بهم نسخهٔ اعجاز مسیحا زدهٔ

دادا زدست توای مست می نازکه باز
زدهٔ بر دل خونابه کشان تازدهٔ

چمن لاله زروی تو دمیدن دارد ‌— باز از خون دل گرم که صهبا زده

جلوهٔ حسن تو در طالع کاشانهٔ کیست — از کدامین افق ای اختر زیبا زده

دست تست اینکه ببردی دل قدسی نفسان — پنجه سهل است اگر با ید بیضا زده

شوق بالای بلند تو دوبالا گردید — زان تغافل که بحال من شیدا زده

از قفا لطف ترا هست پشیمانی ها — سر بدل جوئی ما داشته و وا زده

غزل (۱۱۲)

کی بدست تو فتد دامن آن زلف سیاه
مگر ای واله دل باخته سودا زده

شعر (۹)

دل کوهکن نهادم بفراق تا نشسته — ز دو دیده خواب شیرین همه شب جدا نشسته

به شب فراق کاری نکند دعا تو گوئی — که جدا هزار فرسنگ اثر دعا نشسته

هوس رخ که یارب زخوشش بوده عمریست — بکف آئینه زحیرت دل با صفا نشسته

نفسی زخود برون آی درآ به کعبهٔ دل — همه عمر چند باشی به کلیسیا نشسته

چه عجب گر از لطافت ز برم جدا نشیند — که جدا چو ماه خرمن تنش از قبا نشسته

هوس دو کونم از جان شده وچه خوب تر شد — غم او نشست در دل چه قدر بجا نشسته

چو به عارض لطیفت بکنند نسبت او — به عذار گل ز شبنم عرق از حیا نشسته

به کرشمهٔ ادائے بنمای کار رحم آخر — که قضا در انتظارت پی یک ادا نشسته

غزل (۱۱۳)	سر من باوج دولت ز فلک گذشت واله که ز گرد کوی دلبر بسرم هما نشسته	شعر (۱۰)

به درون محمل دل غم یار تا نشسته	به فغان شوق محمل همه چون درا نشسته
همه باد شرطه طوفان شد و از محیط برخاست	مگر از خدای غافل دل ناخدا نشسته
ز زیان رود متاعی که بها نشد بسنگی	دل سخت یار فارغ اگر از وفا نشسته
نگه تو بسکه خون دلم از مژه فرو ریخت	بره تو طفل اشکم پی خونبها نشسته
به دو چشم زار من اشک به حوالی جگر داغ	پی بخت مرده گوئی همه در عزا نشسته
کف خاک خویش بینم ز درش جدا و ترسم	که به خاطرت غباری ز من ای صبا نشسته
عجب است اگر نسوزد دل رهروان بحالم	که چو خود کسی نه بینم برهت ز پا نشسته
مده ای نگار شیرین دلم از کف نگارین	که چو دزد در کمین هوس حنا نشسته
گره عجب بکار دل من فتاده زان لب	که تمام عمر فارغ ز گره کشا نشسته

غزل (۱۱۴)	نظری بحال زارش که بصد امید واله چو گدای بینوائے به در شما نشسته	شعر (۲۸)

عاشقی کو محو دیدار آمده	آئینه سان نقش دیوار آمده
آئینه تا در کف یار آمده	عالمی را سر بدیوار آمده

چشم ساقی بزم را بیهوش کرد
غمزه اش با جام سرشار آمده

چار فصلش در بهاران بگذرد
هر که با دو چشم خونبار آمده

میکند در عین مستی کارها
ترک چشمش مست هشیار آمده

دلنشینش گوشهٔ دستار کیست
گل ز گلشن سوی بازار آمده

زلف جانان افعی و در حلقه اش
دل بجای مهرهٔ مار آمده

کشتهٔ زلفش برد عمر دراز
آب حیوان زهر این مار آمده

گر نه معذورست چشمش در ستم
لیکن چون در شان بیمار آمده

تا دلم برکوه غم ز چرخ گفت
کوهکن دیگر به کهسار آمده

سبزهٔ خط عارضش را زیب داد
زیب این آئینه زنگار آمده

میرود صد بار از خود هر نفس
هر که در کوی تو یکبار آمده

شیشهٔ دل را چسان دارم نگاه
یار سنگین دل ستمگار آمده

می تراود از زبان آبله
کی کشاد کار رنجیار آمده

گریه می بارد ز دل از کوه غم
ابر در دامان کهسار آمده

بارور بودن بود اصل نیاز
سرو در نازست بی بار آمده

عکس زلفش دیده ام روشن نمود
سرمهٔ چشم شب تار آمده

عکس آن جا ست ای دل راح روح
گرچه می خاصیت اش حار آمده

قلب بارش میشود ای دل شراب
گریه را با می سرو کار آمده

حق مگو با غافلان هشیار باش
آنکه حق گفته است بر دار آمده

وصف زلفش را پریشان گفت دل
کے ز مومن مدح کفار آمده

محو دیدارش بود آئینه سان
روز و شب چشمی که بیدار آمده

هر سر شکم در غم آن شاه حسن
رو کشش لولوء شهوار آمده

چون توانم دید روی اهل ننگ
ننگ از ننگم بسی عار آمده

ربط شیخ و برهمن خوش معنوی ست
رشته دار سبحه زنار آمده

ضوء بود آن عارض رخشان یار
خط مشکین شرح انوار آمده

میکشان خندید چون گل زانکه ابر
آمده گریان و بسیار آمده

غزل (۱۱۵)	کلک واله خوشنوا بلبل بود نوک کلکش نوک منقار آمده	شعر (۱۰)

من وجیبی ز هجران پاره پاره
رفو از وی گریبان پاره پاره

چه ذوقی دارد از عشقش نمودن
گریبان تا بدامان پاره پاره

سزای دشت دامانی نباشد
که بنود از مغیلان پاره پاره

شکیبم نالد از خویش همانا	شد این ساغر زسندان پاره پاره
بود پیدا که حالش کس نداند	دلم کان گشت پنهان پاره پاره
دلم کان ریش آمد از لب یار	شد از ذوق نمکدان پاره پاره
به تیغ غمزه اش نازم که سازد	رگ جان همچو مژگان پاره پاره
بسر دارم هوای سنگ طفلان	کنم سر را چو سامان پاره پاره
به دورش خرد شد بس شیشهٔ دل	شود این جام گردان پاره پاره

غزل (۱۱۶)	دل سودائی دیدار واله چکید آخر ز مژگان پاره پاره	شعر (۲۱)

ردیف یای تحتانی

به بستی عهد و آسان تر شکستی	تو گوئی زلف ای کافر شکستی
ایا لعل تو درج مومیائی	چرا نابسته پیمان در شکستی
نه آخر خاطر دلدادگان بود	قسم را از چه غارتگر شکستی
ادا میخواست تقریب شکستن	کمر بستی دل لاغر شکستی
رگ سنگی ست مژگانت ز سرمه	فغان در کام این مضطر شکستی
بزاهد گوشهٔ محراب ابرو	نمودی تو به بر منبر شکستی

سر من بود و سنگ آستانت | بسنگ آستانم سر شکستی
تو بی پروا دلم زان تو بوده است | چه غم گر شیشه یا گوهر شکستی
جوابم بود در خط شکسته | کبوتر را که بال و پر شکستی
لبت را از رخ با شکر بستند | بگفتن قیمت شکر شکستی
به پایت کج کلاهان سر نهادند | کله بر سر چه زیباتر شکستی
به رخ آئینه را کردی سکندر | به چشم مشت خاکستر شکستی
بگفتم در جگر داغم میفروز | درون سینه ام مجمر شکستی
بگفتم زیر لب مشکن تبسم | نمکدانم به چشم تر شکستی
بگفتم چون دلم بنشین به پهلو | دلم بردی وا ز من بر شکستی
بحال خسته رحم است کو را | به ابرو در جگر خنجر شکستی
دعا گویم مژگان درازت | مرا در جان اگر نشتر شکستی
بسر سرو ترا نازست امروز | گر هنگامهٔ محشر شکستی
شه لشکر شکن فرمانبرتست | ز دل از یک نگه لشکر شکستی
ز رخسارت عیان شد فتح اسلام | شکستی طره یا خیبر شکستی

بنازم این چه گفتارست واله

شعر (۷)	هما نا حصّه گوهر شکستی	غزل (۱۱۷)

کی بحالم یک نفس پرداختی	سوختم تا با رقیبان ساختی
دوش در بزم تو من جا داشتم	مست بودی زان مرا نشناختی
ای سرم فرش رهت چون نقش پا	وه چه بیدردانه برمن تاختی
قمری خود میکنی شمشاد را	سرو من زین سان که قد افراختی
روی خود بهر چه پنهان کردهٔ	چون دلم آئینه سان بگداختی
از چه روای مه جبین بر روز حشر	وعدهٔ دیدار را انداختی

شعر (۱۲)	والها آه از قمار عاشقی داو اول نقد دل را باختی	غزل (۱۱۸)

سرخ پوش و مست صهبا میروی	یک گل رنگین سراپا میروی
دل بدست آری بهر جا میروی	غنچه لب خوش جلوه آرا میروی
دل که بردی جای دل در پهلویم	می نشینی دلبرا یا میروی
دل چسان نبود بجان ممنون تو	میکشی بهر دلاسا میروی
ای سیه از داغ هجرت روز ما	همچو ماه پیش به شب ها میروی
آفتاب حشر را آری به چرخ	گر ببام ای ماه سیما میروی

حشر هم بهر تماشا میرود | هر کجا بهر تماشا میروی
حسن آرد رو بعشق آخر کجا | یوسف از دست زلیخا میروی
ای فدای روی تو آئینه ها | تا چه رو پوش از دل ما میروی
جمع گردامروز در دم فوج حشر | دی خبر آمد که فردا میروی
در کفت آئینه روشن از رخت | دست خود در دست بیضا میروی

غزل (۱۱۹)

رنگینیّت واله از رفتارکیست
با نسیم صبح از جا میروی

شعر (۱۲)

کی برون از خاطر ما میروی | غافل از ما گرچه صدجا میروی
یک رهی بر خاک ما تا میروی | میکنی صد حشر بر پا میروی
چون صبا نازم به لطف رفتنت | همچو بوی گل چه زیبا میروی
خون ناموس از خرامت می چکد | هوش از خود میرود تا میروی
نرگستان میکنی نظّاره را | هر کجا با چشم شهلا میروی
پیچ و تاب بی سر و پایان نگر | اکیه با زلف چلیپا میروی
کعبه دل میرود دنبال تو | تا به معبد شوخ ترسا میروی
هرحباب چشم حیران میکنی | گر برای سیر دریا میروی

شیون قمری دو بالا میشود	تا بباغ ای سرو بالا میروی
بید مجنون میکنی شما درا	گر بگلشن رشک لیلی میروی
غنچه داری بکف ای شاخ گل	شاید از باغ دل ما میروی

غزل (۱۲۰)

میرسی از گلشن کوئے مگر
واله شیدا الصحرا میروی

شعر (۱۵)

پیش آن برق تجلی میروی	دل زخویش اکنون چو موسی میروی
از پی عرض تمنا میروی	دل به پیشش تا رسی وا میروی
فتنه در کوئے به یغما میروی	دل مرو آنجا به یغما میروی
پیش قد یار من ای سرو ناز	کوتهی چندانکه بالا میروی
تا بکوی خیسواری قطره زن	طفل اشک از دیدهٔ ما میروی
ولنشینت گوشوار گوش کیست	ناله امشب تا ثریا میروی
نام نیکت زنده ای بیمار عشق	کشته از دست مسیحا میروی
تا چه آید بر سرت از دیده ات	تو که در خواب ای زلیخا میروی
لطف باشد تا مریض هجر اگر	ای اجل بهر دلاسا میروی
داغ خال عنبرین در یک نظر	از دو چشم تا سویدا میروی

کے بدل تنہانشینی سوز عشق	ہمدم روحی باعضا میروی
دل درین منزلگہ فانی مبند	میرسی امروز و فردا میروی
یکدلی داری وصد آہ از دلت	کز جہان باصد تمنا میروی
از قناعت آبرو یابی اگر	خشک لب چون دُر بدریا میروی

غزل (۱۲۱)	گورنش واله بہ جمعیت رسان گرصبا در بزم عنقا میروی	شعر (۲۰)

خواهد نشاط دل زحد افزون کند کسی	دل را دمی چو شیشهٔ می خون کند کسی
چون ترک جام بادهٔ گلگون کند کسی	دل را چگونه خون کند و چون کند کسی
چون ترک گریه‌ای دل محزون کند کسی	دوری زطفل اشک دمی چون کند کسی
از دیده خون دل همه بیرون کند کسی	داغی که در دل است بآن چون کند کسی
[illegible] علاج درد دلم چون کند کسی	تا خود نه چارهٔ دل محزون کند کسی
دردا که دل برند حبیبان برای هجر	دلرا برای وصل نه مفتون کند کسی
من خون گرفته و دلم افگار بیکسی	وقت است قصد جان من اکنون کند کسی
آن زنده می تپد که نگردید کشته اش	آن کشته جان ببرد که مدفون کند کسی
ممنون نازو غمزه چها میشوم که باز	اندک امید دارم و افزون کند کسی

چون سر بپای او بگذارم ز راه عجز / پا بر سرم گذارد و ممنون کند کسی

درکیش ما با جز دو عالم برابر است / آن مستی که با لب میگون کند کسے

در حسرت لبی که نزاکت شهید اوست / تا چند غنچه وار دلے خون کند کسی

با راستان عشق کج افتاد زلف یار / یارب چسان به طالع وارون کند کسی

چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل / چون منع گریه زان رخ گلگون کند کسی

جان کندن است سهل مگر ترک عاشقی / دل را چگونه بر کند و چون کند کسی

دل را که سوگوار جدائی بود چسان / خوشوقت با فسانه و افسون کند کسی

تا کی بدرد هجر کسی شهر و خانه را / با هایهای گریه ویرون کند کسی

گاهی اگر به کوچهٔ لیلی گذر فتد / یک ناله بخاطر مجنون کند کسے

گل میکند ز پردهٔ دل صد چمن بهار / دلرا اگرچه غنچه وشی خون کند کسے

شعر (۲۳)

والہ ز جوش دیدهٔ گریان تر آمدم / ماوای خویش چند به جیحون کند کسے

غزل (۱۲۲)

عالمی را به نگه محو تماشا داری / چشم بد دور عجب نرگس شهلا داری

جلوه در رشک پری از رخ زیبا داری / خنده را موج می از لعل شکرخا داری

گرچه هر عضو تنت خوبی دیگر دارد / لیک زان قامت خوش حسن دو بالا داری

هر کجا دین و دلی بود به یغمائی تو رفت ... دیگر ای ترک ستمگر چه تمنا داری

گرچه از خلوت خود پا ننهادی بیرون ... شهرهٔ حسن دلاویز بهر جا داری

حاجت عطر ترا چون گل و نسرین نبود ... جامه را زان تن آراسته بو یا داری

نیست ممکن که رخت بیند و حیران نشود ... آنچه آئینه ندارد تو خود آرا داری

چرخ چارم بودش جای و مقام تو دل است ... چقدر رتبه فراتر ز مسیحا داری

شعله حسن تو دارد ز مه و مهر سپند ... تا رخ افروخته از آتش صهبا داری

دل دیوانه بقدر تو چها رشک برم ... کز سر زلف کسی سلسله پا داری

که بر دنیچه از آن دست حنا بستهٔ تو ... وقف دندان ندامت ید بیضا داری

کام ما تلخ چو فرهاد به عشقت تا چند ... آنکه شیرینی و هم لعل شکرخا داری

پرده هر چند نبوده است در آب گل تو ... آنچه میبایدت ای راحت دلها داری

گوشواری که تو داری بهوا داری آن ... اشک رخسار فلک عقد ثریا داری

مشنو جز سخن یار گرت گوشی هست ... منگر جز رخش ار دیدهٔ بینا داری

میکشان را ز خمار آمده جان بر سر لب ... ساقیا ریز بجام آنچه به مینا داری

مژه هر سمت کنی باز تماشا از تست ... جلوه مفت است اگر دیدهٔ بینا داری

خامشی را به سخن چشم سیاهت آورد ... سرمه زمعجز حسن است که گویا داری

سرو چندانکه بلندست بود پیش تو پست — بو العجب رشک چمن قامت رعنا داری

بر فوکاری جیب من دیوانه کم است — آنقدر تار که در زلف چلیپا داری

میدرد جیب شکیبائی دل را یوسف — دامنی شوختر از دست زلیخا داری

منعما غیر کفن هیچ نداری در گور — حاصلت چیست اگر حاصل دنیا داری

غزل (۱۲۳)

سید هی واله خود را به محبت تسکین — دل او بردی و هم فکر دلاسا داری

شعر (۲۲)

کاهش عیش مرا چاره گری بایستی — چون هلالم مه زرین کمری بایستی

دورت ای چرخ بوضع دگری بایستی — شب ماتمزدگان را سحری بایستی

گریهٔ دلشدگان را اثری بایستی — حسن دلبر نمک چشم تری بایستی

حسن را آئینه زین خوب تری بایستی — چون دلم نرم ترا شیشه گری بایستی

ای دل این بیخبری را اثری بایستی — یعنی از حال من او را خبری بایستی

خجلتی دارم ازین بی سر و سامانی خویش — بهر سودای تو ای دوست سری بایستی

جگری داشتم و خون شد ازین غم که مرا — در خور داغ تمنا جگری بایستی

گریه زان ریخت بر آئینهٔ حیرت آبم — کز پی‌اش هوش مرا هم سفری بایستی

چه فغان ها که نخیزد ز دل بی اثری — گر بگویم که فغان را اثری بایستی

صد چو عیسی بهدا وای دلم حیرانند	چون تو بیمار ترا چاره گری بایستی
ای صبا یاد بدست آمدنت گوشت مرا	بوی آوردن و یا خاک دری بایستی
شوق پرواز دگر دارد و بال دیگر	ای کبوتر تو چون نامه پری بایستی
جز جمال تو ندید رخ یوسف را	پیر کنعانی ما را نظری بایستی
حال مجنون ز خود رفته دگرگون گردید	رفتن ناقه ز راه دگری بایستی
نذر مژگان تو کردم دل آزرده خویش	داشتم آبله و نیشتری بایستی
در عدم گشت رگ جان مرا هم قسمت	پیچ و تابی که بموی کمرے بایستی
کردم از غیر تو پرهیز به عشقت که مرا	آنچه بایست درین ره حذری بایستی
اینقدر هرزه منال از دل سخت خوبان	آخر ای ناله ترا هم اثری بایستی
یا ذوقی که کشادی لب او تنگ شکر	کز پی شربت وصلش شکری بایستی
منزل لاف شکیبائی دل را زاهد	تا سر کوی بتانش گذری بایستی
بیکسانه دل من در غم عشقش جان داد	دوستان بر سر او نوحه گری بایستی

غزل (۱۴۴)	واله از بی هنری سخت پشیمان می بود اگرش غیر محبت هنری بایستی	شعر (۲۰)

بگوای چشم یار من چه کردے	نگه بر حال زار من چه کردی

ترا بر حال زارم گر نظر بود — علاج انتظار من چه کردی

بسی بیخوابم از سحر نگاهت — به چشم اشکبار من چه کردی

کنار از من گرفتی تا تو دل را — گرفتی از کنار من چه کردی

دل غیر از هوا سا شاد کردی — بجان سوگوار من چه کردی

مرا صد پاره کردی غنچهٔ دل — گل من ای بهار من چه کردی

دهی در دست غیری هار گل را — ز من پرسی که هار من چه کردی

پی یک تار مو زلف تو با دل — در آویزد که تار من چه کردی

دلم از دست رنگین تو خون شد — خنابستی نگار من چه کردی

چه گویم با تو ای کان ملاحت — که با جان فگار من چه کردی

بت من با قد همچون قیامت — گزشتی بر مزار من چه کردی

صبا در کوی یار آسوده بودم — ز جا بردی غبار من چه کردی

نه بینم اختیار خویش در دست — محبت اختیار من چه کردی

شدی رسوای خلق آخر به مستی — چه کردی چشم یار من چه کردی

سرت خوش باد ای مستی حسن — مداوای خمار من چه کردی

مرا در کشش جهت رسوا نمودی — شدی در ره دوچار من چه کردی

شنیدم صید الفت شد دل تو
بت عاشق شکار من چه کردی
نمودی لطف ها در کار اغیار
ستمگار ا بکار من چه کردی
شب تار مرا روشن نکردی
چه کردی مه عذار من چه کردی

غزل (۱۲۵)
بسی کرد از تو واله بیقراری
نگفتی بیقرار من چه کردی
شعر (۱۷)

حبذا طالع والای نمائشگاه هے
که در و آمده جم کو کبه آصف جاه هے
میشود نقطۂ این دایره امروز همای
سایه افکن چو شدش حضرت ظل اللهی
میر محبوب علی شه که بهر صبح و مسا
ناصیه سای درش آمده مهر و ماه هے
ملک از دست نظامی که نجان پیکر راست
پیکر ملک دکن راست دل آگاه هے
کے غبادش بشود همسر کے خسرو هم
گر تو بی شبه بعدلش طلبی اشباه هے
نظم نازد بوجودش چو بشیرازه کتاب
که نظامش همه خوانند بلا اکراه هے
صنعت از درگه او ره بدهی میدارد
با شد امروز از زور وی هنر در راه هے
این نمائشگه اصناف متاع هنر ست
آه اگر جلوه طلب ها ننماید واه هے
التفاتے بنمائشگه کشور شاها
گاهی از گوشه چشمی به نگاهی گاه هے
پستی بخت هنر ار به ثری جا کرده
به ثریا برسد از تو سر کوتاه هے

ماند این دایره درگاه فلک اکسیر	پای دردی چو بند چون تو فلک درگاهے
راه از معدلت ای شاه بدلها داری	خوبتر زین پی مطلوب نباشد راہے
شعبده بازئی دهر ار تبوآرد نیرنگ	بازئی هست که با شیر کند روباہے
دهن از دال کشای دکن اینک بدعا	که ترا بسته کنون صورت خاطرخواہے
شاه را عمر درازی طلب از لطف خدا	که از و روز بود سالی و ساعت ماہے
خصم او همچو حباب ار بسرش باد دهی	سر باد ش برود زود و بباد افراہے

طرز حافظ غزلے نذر تو واله آورد
چاکرے معتقدے بندۂ دولتخواہے

تمت بالخیر



رباعیات

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللّٰھمّ صلّ علیٰ روح محمّد فی الارواح وعلیٰ جسدہٖ فی الاجساد علیٰ قبرہٖ فی القبور

ہفت رباعی در نعت حضرت ختمیت علیہ الصلوٰۃ والتحیت

رباعی (۱)

پرگشته چرخ از نوای دہنیش	تسبیح ملک ذکر و ثنای دہنیش
تہلیل برآید از زبان ناقوس	پیچد در دیر چون صدای دہنیش

رباعی (۲)

شاہ ازلی کیست گدای دہنیش	جاہ ابدی چیست ولای دہنیش
زبیضۂ بوم سرکشد طائر قدس	جائیکه فتد ظل ہمای دہنیش

رباعی (۳)

عرش است توی دل ز بنای دنیش | جان بخش ملک باد هوای دنیش

جبریل که پرواز بلندی دارد | مرغی بود از قبله نمای دنیش

رباعی (۴)

گلزار جنان چمن سرای دنیش | جان ایمان بود هوای دنیش

گردد دوم عیسی نفس سوخته اش | هر دل که بر او دمد صبای دنیش

رباعی (۵)

طوری ست دگر سنگ سرای دنیش | نور عجبی هست ضیای دنیش

چون ماه شب چارده بیند حق را | چشمی که رسد به توتیای دنیش

رباعی (۶)

آئینهٔ نور حق صفای دنیش | خورشید بود سنگ سرای دنیش

بالید بخود ماه چو او را خوانند | پروانهٔ شمع پر ضیای دنیش

رباعی (۷)

مرآت تجلی ست صفای دنیش | ذاتش چو خورشید پر ضیای دنیش

اهل بیتش برج و اصحاب نجوم | نور ست سراسر سمای دنیش

رباعی (۸) در موعظت

شد عہد شباب میرود عمر زدست	زودآی وشتاب میرود عمر زدست
کاری پی آبادی عقبیٰ سر کن	ای خانہ خراب میرود عمر زدست

رباعی (۹) در شکریہ رونق افروزی حضور پرنور بمدرسۂ عالیۂ سرکار عالی

ای حسن نظام ملک دلہا از تو	وی روشنئی چشم تمنا از تو
شکریۂ مقدمت بجا می آریم	شد مدرسۂ عالیہ اعلی از تو

رباعیات بجہت حضرت بندگانعالی بتقریب تشریف آوری ممدوح در جلسات سالانہ تقسیم انعامات مدرسۂ عالیہ

رباعی (۱۰)

گوئی بہ نواست این زمان ساز دکن	جاسئے بنود بہ نعمت و ناز دکن
این مدرسۂ عالیہ و منعم اوست	محبوب علی شہ سرافراز دکن

رباعی (۱۱)

ای آمدنت آمدن دولت و کام	وز مقدم تو مدرسہ فایز بمرام
تا حشر بناظمم دکن باد بتو	زان روکہ سراپا تو نظامی تو نظام

رباعی (۱۲)

فرمود نبی علیہ الآف وسلام	سلطان ظل اللہ ہست برفرق انام
ازظل خداست فرق تاظل ہمای	ماوسروسایۂ ہمایون نظام

رباعی (۱۳)

ای آمدنت خضر رہ فوز مرام	وی کار دبستان عطای تو بکام
تومنعم و انعام ز دستت خوشتر	نعم المنعم لنا ونعم الانعام

رباعی (۱۴)

ہم پایگہ علم دو بالا بشود	ہم مدرسۂ عالیہ اعلی بشود
از مقدم عالی شہ ملک دکن	اینہا شود وبیش از ینہا بشود

رباعی (۱۵)

امروز ز مقدم حضور پر نور	شد مدرسہ عالیہ مشحون بسرور
انعام از شاہ و شکر انعام از ما	شکری کہ بنو دست چو نعمت محصور

رباعی (۱۶)

آن شاہ کہ جاہ اوست چون بخت بلند	مہر و دل چون آئینہ اش جان و تن بند
مبذول بمردم دکن خواہد بود	خورد است محبتش بنامش سوگند

رباعی (۱۷)

از وجد قدوم پادشاه ماجد	تنها همه راکع اند و سرها ساجد
وز بهر وجود فایض الجود ملک	و آجد داعی مجیب رب واجد

رباعیات بجهته نواب مختار الملک سرسالار جنگ وزیر اعظم

رباعی (۱۸)

ای رفته به یورپ پی تیمار دکن	رنج قدمت مباد و آزار دکن
یا مردی از این بیش چه خواهد بودن	کردی قدمی رنجه پی کار دکن

رباعی (۱۹)

ای کورنش حضرتت مُسَلَّم به کرام	تسلیم تو سُلَّم ترقّی انام
ما ذونِ سلام پس مسلمان برتست	واله نبود مگر ز اهل اسلام

رباعی (۲۰)

ای آنکه توئی آصف مختار دکن	دانی بدکن منم یکی نادره فن
نبود بمراتب تو کس با تو همال	نبود بکمال من کسی همسر من

رباعی (۲۱)

نخت برکاب از سفر می آید	اقبال قدم کرده زسر می آید
شد جیب فلک پر از عبیر مقصود	گزگرد رهت بوی ظفر می آید

رباعی (۲۲)

ای طلعت فرخ تو عید اسلام	تسلیم تو هر روزه مسلّم به کرام
دستوری اگر بود بروز جمعه	گه گاه پس از صلوٰة آیم به سلام

رباعیات بجهت هر دو صاحبزادهٔ صاحب العز والشان اعنی نواب لایق علیخان بهادر و نواب سعادت علیخان بهادر

رباعی (۲۳)

والاگهران فروغ ملک دکنید	زان روی که لایق و سعادت منشید
فرخنده بواد سیر یورپ به شما	یارب به سلامت وظفر برگردید

رباعی (۲۴)

روشنگهران مهان شادت زشماست	والائی عزم وحسن عادت زشماست
تسخیر کنید بحر و بر بسم الله	زانرو که لیاقت سعادت زشماست

در توصیف خنجر و تیغ حضرت ظل اللهی موسوم به برق بیکر

رباعی (۲۵)		
معجز به دم عیسی مریم نازد		جم بر کفِ او حلقهٔ خاتم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه		چون برق به بازوی تو هردم نازد
رباعی (۲۶) بجهت عالیجناب نواب سر آسمانجاه بهادر مدارالمهام سرکار عالی		
ای آنکه مهام را مداری بدکن		سرمایهٔ عز و افتخاری بدکن
تا هست فراسر آسمان جاه تو باد		وز عدل تو با دکامگاری بدکن
رباعی (۲۷) بجهت عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر		
ای اہل کمال از تو فارغ ز وبال		وی ماه تمام مهر چرخ کمال
اقبال ز دولت است در دور فلک		وین طرفه که دولت از تو دارد اقبال
رباعی (۲۸) ایضاً بتقریب تشریف آوری ممدوح بمدرسهٔ عالیه		
مژده ای بخت شب تیره بپایان آمد		جلوه گر گرد ز خوشی بارخ خندان آمد
یعنی اقبال درین صبح بهار و آورد		دولت امروز تو گوئی بدبستان آمد
رباعی (۲۹) در تهنیت عید		
صد سال ترا عمر چو اقبال بود		هر ماه ازو برابر سال بود

هر شب باشد ترا ابر نگ شب عید		هر روز تو چون غرهٔ شوال بود

رباعیات بجهت عالیجناب نواب سعادت علیخان بهادر بتقریب عید

رباعی (۳۰)

ای گشته به قربان درت عید پدید		خلقی ز درت قریب واین بنده بعید
دور از تو بوادهمچو من عین کمال		نزدیک تو باد چون کسان بخت سعید

رباعی (۳۱)

ای آمده قربان تو دلها چون عید		فرخ بتو باد عید با بخت سعید
وار دنظری چشم ز لطفت واله		ای ذره به مهر تو سر سر خورشید

رباعی (۳۲) در اندفاع مناقضهٔ شاه و دستور

گردند ز دور چرخ هر گاه جدا		پیوسته چسپان شوندایواه بجدا
ماه است وزیر و پادشه خورشید است		تا چند ز خورشید بود ماه جدا

رباعیات به تقریب جشن جوبلی عدل گستر غیرت نوشیروان اعلی حضرت کوین وکتوریه قیصره اقلیم هندوستان دام الله وابقاها

رباعی (۳۳)

امسال که مسعود و مظفر باشد
پنجاهمین از جلوس قیصر باشد
جاهش بدعا که سر بافسر باشد
پنجاه دگر ازین فزون تر باشد

رباعی (۳۴)

امسال که فرخ و همایون و نکوست
پنجاهمین از جلوس شاه خوشخوست
این جشن که جوبلی است نام خوشش
دلجوست بلی بلی سراسر دلجوست

رباعی (۳۵)

بر عمر گوین فزود اقبال گره
وا شد گره امید زین سالگره
پیدا ز کشاد کار دلها گردید
دارد بشکن گوهر آمال گره

رباعی (۳۶) به تقریب مقدم میمنت توام شاهزاده عالیجناب مالک الرقاب هز رایل هینس دیوک آف کانات بحیدرآباد فرخنده بنیاد

آمد به دکن جاه فزائی به دکن
افتاد کنون ظل همائی بدکن
شهزاده ڈیوک آف کانات آمد
خوش آمد و آورد صفائی بدکن

رباعی (۳۷) ایضاً به مدرسهٔ عالیه

مقصود جهان جان بریات آمد	شاهنشه اقلیم کمالات آمد
ای مدرسه بر بخت خود امروز بناز	شهزاده دیوک آفکانات آمد

رباعی (۳۸) بجهت نواب محبوب یار جنگ بهادر

در اهل کرم خوب تر از خوب توئی	دل طالب خیر آمد و مطلوب توئی
محبوب علی شه دکن هست امروز	یار است بآن کسی که محبوب توئی

رباعی (۳۹) بجهت نواب اقبال یار جنگ بهادر مصاحب و ندیم عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر

ای انکه ترا بخت مددگار آمد	قسمت ز ازل مشاور کار آمد
پیشش تو سفارشی بکن واله را	زانروی که اقبال ترا یار آمد

رباعی (۴۰) بجهت عالیجناب نواب فخر الملک بهادر

هم باعث اقتدار و قدر ملکی	هم مصدر افتخار و صدر ملکی
از ملک بود فخر بزرگان جهان	جاوید بمانی که تو فخر ملکی

نه رباعی مسمی به نورتن بجهت مهاراجه دیباچه کتاب زه و احسنت جناب راجه شیوراج بهادر دهرم ونت

رباعی (۴۱)

ای خورده قسم دهرم به یکتائی تو
رشک نظر بلند و الای تو
قربان سر تو چشم اهل بینش
بینائی ما فدای بینائی تو

رباعی (۴۲)

ای چشم دلت بنور دانش انور
ای راجه دهرم ونت سراپای بصر
چون حالت مردمان ندارد دیدن
زان چشم تو کرده است اغماض نظر

رباعی (۴۳)

پیوسته درین خاک کدورت بنیاد
همچون دل تو دیدهٔ تو روشن باد
چشمی اگرت رسیده باشد به بصر
تو عین بصیرتی که چشمت مرساد

رباعی (۴۴)

ای راجه ترا لطف سیرت دادند
صورت دادند و حسن سیرت دادند
دادندت اگر ضعف اصارت یکچند
قوت صد چند در بصیرت دادند

رباعی (۴۵)

چون حالت قوم سست کوشی بودست
سردی خوشتر ز گرم جوشی بودست
بگذشت ز اندازه چو ننگ مردم
پوشیدن چشم عیب پوشی بودست

رباعی (۴۶)

مردم نبود ز مردمک نادان تر	کورا نبود ز خانه خویش خبر
معذور بود اگر قرارش نبود	در چشم همان خانه بدوش است نظر

رباعی (۴۷)

از تیرگی نگاه میکردم آه	این نکته بدل ز غیبم آمد ناگاه
چون جز دنگاه آه باشد آمد	جز آه چه طرف بسته آید ز نگاه

رباعی (۴۸)

چون عمر همیشه در گذر میباشد	از دیده روان شام و سحر میباشد
معلوم شود که این بصر ای واله	با عهد شباب همسفر میباشد

رباعی (۴۹)

اشک است همه نه شعر ترا ای راجه	وین دود دل است سر بسر ای راجه
چون کاغذ توتیا ست شعر واله	بنمای تو منظور نظر ای راجه

رباعی (۵۰) بجهت داکتر تراب خان صاحب

نامد چو تراب خان درین دور اخیر	یک صاحب تدبیر ز لکهنو تقدیر
بر باد شدی خاک دکن ز آتش تپ	گر حکمت او نمی زد آب تدبیر

رباعیات بجهت داکتر مظهر حسین صاحب

رباعی (۵۱)

گردون که زمان است چنان باد ترا	هر صدمه که زو رسد زمان باد ترا
ای مظهر وصف پامردی ذاتت	پا از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۵۲)

ای مظهر لطف دل چو حالت پرسید	در پاسخ آن مسیح مظهر گردید
کان صدمهٔ درد پا که تسکین ز تو یافت	بر رسم قدمبوس بپای تو رسید

رباعی (۵۳) بجهت میرزا مهدی خانصاحب کوکب تخلص ناظم علاقهٔ مردم شماری

ای صاحب ما بزرگوار آمدهٔ	قایم بکرم درین دیار آمدهٔ
از لطف تو خلق در شمارهٔ مردم	ماجور تو تاره و زشمار آمدهٔ

رباعیات بجهت سر سید احمد خان بهادر ستارهٔ هند

رباعی (۵۴)

سادات مقربان درگاه صمد	طبعاً همه اکرم اند و ذاتاً امجد
سر حلقهٔ انبیاست احمد واله	هم زمرهٔ او صیت سید احمد

رباعی (۵۵)

آن خاتم انبیای مرسل احمد	بهر سید سند آمده جد
تو آلی وهم وصی هما نا باید	جد تو فروغ دین جد امجد

رباعی (۵۶)

آن سید روشن خرد آن اختر هند	کز پرتوش افروخته سر تا سر هند
جانی است وجود او مراین کشور را	یارب که تهی مباد ز و کشور هند

رباعیات بجهت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب الذی علمه کعلمه معلوم

رباعی (۵۷)

بینائی و نور دیدگان مائی	دانائی و مغز خاندان مائی
ای بندهٔ قیوم دلت روشن باد	زانرو که تو شمع دودمان مائی

رباعی (۵۸)

ای آنکه جز از کس تمنا نکنی	جز مرضی قیوم توانا نکنی
هر کار که کردنی است برر غم کسان	امروز کنی وعده بفردا نکنی

رباعیات بجهت مولوی الطاف حسین صاحب دهلوی حالی تخلص مصنف مسدس اردو وغیره

رباعی (۵۹)

هرچند که صاحبان فکر عالی	رفتند ولی زمانه نبود خالی
پرسیدم از و که کیست استاد سخن	واله خبرم داد که حالی حالی

رباعی (۶۰)

ای خامهٔ فکر تو چو طبع عالی	وی شعر تو چون حور سراپا حالی
بیقال چو بنده والهت اهل کمال	شعرت حالی و هم تخلص حالی

رباعی (۶۱) بجهت ٹمرچ ولکنسن صاحب بهادر

ای صاحب ما مارس رچ ولکنسن	ای محسن عالمی با خلاق حسن
گردند اگر دو بنده زاده چه شود	از لطف تو کامران بدانگونه که من

رباعی (۶۲) بجهت مرزا عبد الله بیگ صاحب مددگار جناب ناظم صاحب تعلیمات

ای بیگ که محض نیک و مرد راهی	روشن بودت نام ز مه تا ماهی
گر عبد دراهم اند دنیا طلبان	تو طالب مولائی و عبد اللهی

رباعی (۶۳)

چشم تو نگر سری بجالم دارد	وز عین کرم فکر و بالم دارد

آشوب نمودنش بابیا میگفت	کز غایت مردمی خیالم دارد

رباعی (۶۴)

ای همت تو چاره گر اهل هموم	وی بر درت ارباب هنر کرده هجوم
صدیق حسن که خانه دارند بدور	دور است که باشند زمرکب محروم

رباعی (۶۵)

ای خسته ترا تن از حریر چینی	زین خستگیت خسته چه تنها بینی
شکرانه صحتی که شافی بتو داد	کن ورد زبان بهر زمان یشفینی

رباعی (۶۶)

هردم هوس ستیز و آویز کنند	هردم بهوا آتش کین تیز کنند
در جای اضافه که مشروعی ماست	بی وجه وطلب وظیفه تجویز کنند

رباعی (۶۷)

یا سیدنا اعتنا فی البلوی	من عونک ما علینا قد صار لنا
شد رد و بلای سخت زین رد جواب	خوش رد جوابی که کند رد بلا

رباعی (۶۸)

جان و دل خسته را مدادا کردید	شکرش نتوان جز آنچه با ما کردید

احسان شما وسرِ ما تا دم حشر		زین تازه بلا گزسر ما واگردید

رباعی (۶۹)

نورنظرم چراغ بزم گردار		صوتش در هفده هم گرفته است قرار
چشم آنکه به بنده خانه انجم آسا		پرتو افگن شوید گاه افطار

رباعی (۷۰)

ای خان چه به غم خانه ترا یاد کنم		از ذکر کرم های تو دل شاد کنم
زان منزل فرخ که بشادی دادی		چون یاد کنم سپاس بنیاد کنم

رباعی (۷۱)

دیریست که واله است در کنج مکتب		فارغ زتلاش جاه و مال و منصب
سرکار درین نظم امور تعلیم		سازد اگرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۷۲)

افضال ملک بحال تو مقرون باد		خوش منظر اقبال ترا مفتون باد
زین راه که شاه قصر خاصی تبو داد		جاه تو بلند و منزلت افزون باد

رباعی (۷۳) درطلب مواجب

تا قوس فلک قوت بازوی تو دید		خم شد زادب یکسر و دستت بوسید

با آن قدر اندازی کیش تو هنوز	سهم مه تیر چون به واله نرسید

ربا عی (۷۴) ایضاً

ای ذات تو صدر مکتب دانائی	وی در همه حال حال پرس مائی
شهریه رفته را درین ماه صیام	منت بود ار روزی ما فرمائی

رباعی (۷۵)

هم طبع ز عید شادمان باد ترا	هم بخت بلند ز آسمان باد ترا
ای آنکه تو دستگیر ما میباشی	دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۷۶)

آمد ز سفر صدر و بصد شان آمد	آورد صفا تا بدبستان آمد
گوئی که گل اینک بگلستان برسید	گوئی بچمن مرغ خوش الحان آمد

رباعی (۷۷)

صدر آمد و ز و فر ود قدر تعلیم	شد کاستگی بدر ز بدر تعلیم
خورشید که ماه را کند ماه تمام	باشد خجل از همت صدر تعلیم

رباعی (۷۸)

ای مهر درخشان سپهر اجلال	دور از تو سراپا شده ام همچو هلال

چون من زهلالیت رسد کے بکال		عیدالواجد که مقتبس از درتست

رباعی (۷۹)

تا ما نخوداً ئیم چهلم برسید		ای خسته دلان فوت فرزند سعید
ممنون توجهات تان عبد مجید		چشم است دگر باره چو واله بشود

رباعی (۸۰)

تدریس ازین خوش نشنیدم هرگز		تهذیب ازین خوب ندیدم هرگز
یک مدرسهٔ را نرسیدم هرگز		از مکتب صبیان و صبایا خوشتر

رباعی (۸۱) در مرثیهٔ دولت النساء بیگم بتقریب اطعام طعام چهلم

آید مزهٔ خوردن غم زین مطعوم		واله بمذاق دوستان مغموم
گر ظل هماست که شوم است چو بوم		دولت عنقا شد ای دریغا و کنون

رباعی (۸۲)

کو جام شراب میرود عمر ز دست		کو چنگ و رباب میرود عمر ز دست
در عین شباب میرود عمر ز دست		هیهات که بی مطرب و ساقی ما را

رباعی (۸۳)

قربان سرت ساقی زیبا گردن — پیش تو کشد چه رنگ مینا گردن

در بزم تو تا گردن دعوی افراخت — از باده نشسته است بخون تا گردن

رباعی (۸۴)

انانکه درین بزم عدم جا دارند — بر یک وضعی نه بیش و کم جا دارند

بینند چو یکدگر چه شاه و چه گدا — مردم صورت بچشم هم جا دارند

رباعی (۸۵)

یارے گیرم ز خویش بیگانه شوم — مجنون آسا مقیم ویرانه شوم

تا چند ندیم اهل دانش بودن — یکچند حریف دل دیوانه شوم

رباعی (۸۶)

بر قلب صف الم نتازی تا چند — با سوز تپ درون بسازی تا چند

وقت است ره کوچه یاری گیری — ای طفل سرشک خاکبازی تا چند

رباعی (۸۷)

زان تیغ که هر دم جگری تیرا شد — خواهم که چو گل وجودم از هم پاشد

هر جاست دهان زخم از حیرت باز — تیغ تو ز چشم زخم ایمن باشد

رباعیات حسب فرمایش بعض احباب نوشته شد

رباعی (۸۸)

گفتم سحرش که ای فلک میدادی
گفتا که مکن فکر بکار شادی
مارا پی بهبود مبارکبادی
چون بنده درگهش پر شادی

رباعی (۸۹)
در وظیفه دعاگوئی بندگانعالی مدظله العالی

خاک ره بندگان آن محبوبم
از دوده میرابو المعانی خان ام
وز بهر دعای در دولت خوبم
نامم حسن است و سالک مجذوبم

رباعی (۹۰)

ای کعبه جان و قبله گاه ایمان
من روزه بگیرم و تو اجر روزه
خواهم که درین ماه شریف رمضان
خوش آرزوی هست بآنم برسان

رباعی (۹۱) بجهت مولوی مسیح الزمانخانصاحب

ای چاره گر زمن مسیحای زمان
عید آمده لیک روزهٔ من نکشود
فرخ بتو باد عید تا هست جهان
آب و نانی ز لطف روزی گردان

رباعی (۹۲) از طرف مرزا محمد امین صاحب

قربان درت عید مسرت بنیاد
دایم به محمد امینت دل شاد

ہر دشمن و دوستت کہ باشد بجہان	دشمن در خون و دوست گل گل شگفاد

رباعیات بجہت مولوی سید غلام دستگیر صاحب بتقریب عقد مولوی سید عبد الرزاق صاحب حماہما اللہ الواہب

رباعی (۹۳)

دلشاد زاولاد بدنیا میباش	خوشوقتی آل را مہیا میباش
چون رشتہ ز پیری شو و یک عمر دراز	شیرازہ جمعیت اینہا میباش

رباعی (۹۴)

خوش کردہ بہ قلب مخلصان جا باشی	آرایش جمعیت دل ہا باشے
ہستند ز احباب جہان قافلہ ہا	تو قافلہ باشے احبّا باشے

رباعی (۹۵)

ز آبای جہان بالف یکتا باشے	قائم چو الف بر سر ابنا باشی
زان رشتہ کہ از عمر درازت باشد	شیرازہ جمعیت اینہا باشی

رباعی (۹۶)

اولاد بزیر سایہ یکجا باشے	وز مہر چراغ بزم اینہا باشی

طوی انیها ترا مبارک باشد	خوشنود بمقصود احبا باشی

رباعی (۹۷)

چون صبح فروزنده دنیا باشی	هر چند شوی پیر توانا باشی
هستی بهوای خیرخواهان اکنون	باشی بمراد دوستان تا باشی

رباعی (۹۸) بجهت مولوی یوسف الدین صاحب تعلقدار

یوسف صفتی به مصر دین و ایمان	زانرو لقبت سزاست ماه کنعان
تو یوسف ثانی و منم واله تو	گرگ است فلک اهل زمانه اخوان

رباعی (۹۹) بجهت نواب مقتدر جنگ عبد السلام خانبهادر

ای درگه تو قبله اهل اسلام	تسلیم تو سلم ترقی انام
قدر دکن و سلامتش هست ز تو	زانرو که توئی مقتدر و عبد سلام

رباعی (۱۰۰) بجهت نواب عماد جنگ بهادر

ای سد سکندری ز عدل تو سداد	گردی شده انسداد یا فوج فساد
باشد پی صبح صدق رای تو عمود	باشد پی قصر حق وجود تو عماد

رباعی (۱۰۱) بجهت راجه کشن پرشاد بهادر

ای خدمت پیشکاریت داده خدای	وز پیرویت پیشروان راهنمای

زان پیش که آرند سپاه دست سوال		پیش آی بنقد از تفقد پیش آے

رباعی (۱۰۲) بجہت راجہ مرلیمنوہر بہادر

ای راجہ منوہر انکہ احسان از تست		ہم راجگی وہم دکن جان از تست
نظم متفرقات با تست وکنون		جمعیت دلہای پریشان از تست

رباعی (۱۰۳) ایضاً از طرف فرزند

ای راجہ کہ جاہ ست دوانت بر کاب		وی از پی ملکیان جناب تو ماٰب
تو صدر محاسب دکن باشی وچرخ		از چیست کہ بندہ را نیارد بحساب

رباعی (۱۰۴) بجہت نواب سرور جنگ بہادر

ای چرخ زپا فگندہ ات بر سر جنگ		چار آئینہ فتح ز تو در بر جنگ
سودہ است سری بآستان ہا والم		اکنون در تست وسرش ای سرور جنگ

رباعی (۱۰۵)

تا نام نکوست کام پی پچ استرج		دلہاست نگین نام پی پچ استرج
ما از تہ جان ہمہ بجا می آریم		شکریہ انصرام پی پچ استرج

رباعی (۱۰۶) بجہت مولوی شیخ احمد صاحب مخاطب
بہ نواب نعمت نواز جنگ بہادر

ای ذات تو مقبول خداوند احد — وی حامی اسلام و سمیّ احمد
آمد ز نوازش تو چون رفعت جنگ — با کفر بجنگیم تو فرمای مدد

رباعی (۱۰۷) بجهت حکیم عبدالوهاب صاحب نابینا

حکمت الحق عطیهٔ نایاب است — خیر سیت که اهل حکمت انرا باب است
الیوم بود حکیم عبدالوهاب — وین موهبت عظیم از وهاب است

رباعی (۱۰۸) ایضاً

آئینهٔ ضمیر او صفا آئینا — در سینه ترا دلی چو ابن سینا
بنیا به مقابلت حکیمی نبود — من واله تو توئی حکیم بینا

رباعی (۱۰۹) بجهت صدر الدین خانصاحب کوتوال رزیدنسی

ای سرمهٔ چشم روشنت حق بینی — آئینهٔ صفت هستی و مهر آئینی
ما را تو بحق دین نپرسی یکره — صدر ره تو گوئیم که صدر الدینی

رباعی (۱۱۰) بجهت میر ولایت علیخانصاحب

گویند که هست آنچه رضای مولی — لا ریب بود از همه چیزی اولی
از نام شماست چون ولایت ظاهر — والی ای واله است ذات والا

رباعی (۱۱۱) بجهت مولوی عبد الرحیم خانصاحب

ای منتخب دفتر فضل و احسان	کن منتخبه ز لطف خود ز و در وان
رحمت ز تو چون آب ز گوهر پیداست	ای عبد رحیم خان فیاض زمان

رباعی (۱۱۲) بجهت میرزا دردی صاحب مصنف رسالهٔ فارسی آموز وغیره

با دل گفتم نه آخر ای دل مردی	چندین ز چه در گوشهٔ غم افسردی
دل گفت بیا تا بکشیم و شگفیم	یک ساغری از کلام مرزا دردی

رباعی (۱۱۳) بجهت میر ممتاز علی خان صاحب

ای آنکه تو ئی به عقل و دانش ممتاز	وی آنکه بخلق و رحمتی بی انباز
مسکین تو هر که هست کامش میده	محتاج تو هر که هست کارش میساز

رباعی (۱۱۴)

نو سال درین کهن سر انگشت پدید	جان در تن عیش خوری باز دمید
زو دست که چون عید بمقصود رسد	واله پی تهنیت به نزبت چو رسید

رباعی (۱۱۵) بجهت نواب یاور علیخان بهادر بتقریب حصول نوبت و نقاره

صدر یکه نواخت رافع سنعاتش		وز داد گری بلند باشد ناتش
نوبت به نوا رسید از درگه او		نقاره فتح است فلک بر باتش

رباعی (۱۱۶) ایضاً

صدر یکه بکام او بود ایاتش		نوبت شده تهنیت سرا بر باتش
هم نوبت برتری بود واله را		کز یاوریش بلند گردد ناتش

رباعی (۱۱۷) ایضاً بتقریب حصول اسپ

ای صاحب بنده اوج شان باد ترا		یکران امید زیر ران باد ترا
ای آنکه تو دستگیر واله هستی		دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۱۱۸) بجهت حکیم محمد یعقوب صاحب

جانهای به لب رفته تن آسا آمد		تن های بجا مانده توانا آمد
هر چند نبوده است مسیحا یعقوب		یعقوب درین عهد مسیحا آمد

رباعی (۱۱۹) ترانه ستایش آهنگ سفارش عزیز با تمیز منشی عبدالعزیز

ای سعید نامی که سراج الحسنی		نام تو سراج لیک شمس الزمنی
از پرتو تو چشم عزیزان روشن		چشم آنکه ز روی مهر بر تو فکنی

رباعی (۱۲۰) بجهت نواب خانخانان بهادر

ای فر نظام و شوکت و شان دکن — قالب دکن است و ذات تو جان دکن
محبوب علی است شاه اکبر امروز — عرفی والله تو خانخانان دکن

رباعی (۱۲۱) در شکریه نواب محبوب یار جنگ بهادر

از لطف تو ای ندیم خاص سلطان — ذکرم شده در حضور محبوب شهان
محبوب ترا یار و تو یار احباب — جاوید بود یاری محبوبی تان

رباعی (۱۲۲) بجهت نواب عماد الملک بهادر

نواب عماد ملک ذی لطف عمیم — او را به فضائلش عدیل است عدیم
همچون عَلَم ای قلم تو برخویش ببال — شاهنشه علم است و وزیر تعلیم

رباعی (۱۲۳) ایضاً به تقریب عید

زهره به فلک ز میمنت رقص کنان — مصروف ادای تهنیت اهل جهان
ای ملک نظام را وجود تو عماد — قربان در تو باد عید قربان

رباعی (۱۲۴) بجهت محمد باقر صاحب خوشنویس

ای آنکه تو در رموز خطی اعلم — وی طره عماد از قلمت گشته علم
تو باقر و پیشت چه خفی و چه جلی — ای کلک خطت سایه از لوح و قلم

رباعی (۱۲۵) در معذرت نرفتن بدعوت مولوی تقی حسین صاحب المتخلص به رفعت به تقریب گلپوشی فرزند موصوف صبغة الله صاحب

ای مهر خدا ترسی و چرخ رفعت	بس قاصرم از رسیدنت در خدمت
گلپوشی رنگ ایزدی فرخ باد	طبعت شگفاد صد چمن از عشرت

رباعی (۱۲۶) در معذرت نرفتن به دعوت نواب خواجه کریم الدینخان بهادر

ای خواجهٔ خواجگان به دیوان کرم	نامِ تو کریم و ذات تو کان کرم
رنجورم و معذورم تو عذرم بپذیر	محرومم اگر بماندم از خوان کرم

رباعی (۱۲۷) متضمن نام نواب حافظ صدر الاسلام خان صاحب

از عرش فزون ترست قدر اسلام	کاهیده فلک ندید بدر اسلام
یارب بد و کون حافظش قرآن باد	خان نواب ماست صدر اسلام

رباعی (۱۲۸) بجهت نواب مکرم الدوله بهادر

[illegible]	ای مرتبهٔ تو [illegible] تو [illegible]

تو منعم و واله ز تو نعمت طلب است	بخشی مگرش خدمت اهل انعام

رباعی (۱۲۹)

احرام در تو کعبهٔ جان کردم	زین راه طواف حرم آسان کردم
در شرع چو واجب است قربانی عید	ز آنرو دل واله بتو قربان کردم

رباعی (۱۳۰)

عمریست که واله است و کنج مکتب	مکتب بودش مکنت و مکتب منصب
از چاکری مدرسهٔ عالیه	سازند گرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۱۳۱)

سید حسن آن کلید بردار حسین	تا کرد دعایت ز ته دل بی مین
طوبی لک ای سید دلبند علی	روزی بکنند فتح بابت بازین

رباعی (۱۳۲) بجهت شاه محمد حنیف صاحب

ای طبع تو همچو جان پاک تو لطیف	وی نافه ترا فدای آن خلق نظیف
هرچند ملک به حق پرستی مثل اند	حیف است که گردند مقابل به حنیف

رباعی (۱۳۳)

دنیاست محک امتحان ابرار	اینجاست که صبر را بگیرند عیار

هر چند وزیده صرصر حادثه تند	پاینده بود وزجای ای کوه وقار

رباعی (۱۳۴)

از حق بود امتحان اخیار عباد	نقصان که رسد بما ز مال و اولاد
نعم البدلت خدای بخشنده دهاد	ای خواجه که دیرگاه اقبال تو باد

رباعی (۱۳۵)

ای لارد جناب نی پیر ذی توقیر	ای بخت تو نوجوان و تدبیر تو پیر
خلق تو گرفت کشور دل آری	این فتح میسر نشود با شمشیر

رباعی (۱۳۶)

ای لارد جناب نی پیر کوه وقار	ای پیش تو رستم چو یکی زال نزار
هموار تو تا سکندری خورد براه	دادیش بزانو ز سر لطف قرار

رباعی (۱۳۷) در طلب تار برقی روم

ای ذات تو تا مدار روم اقبال	وی تابع اقبال تو روس اجلال
امید که از مطبع لطف سرکار	تاری برسد به واله خیر سگال

رباعی (۱۳۸)

این قوم فرنگ عقل و دانش آئین	دیدند ز بسکه نفع دنیا در دین

گشته برواج کیش خود نام آور		خواهند که آرند جهان زیر نگین

رباعی (۱۳۹)

بشنو ز من این نکته اگر باخبرے		مانا به غذاست دین خیر البشری
سنی در اخذ آن بود چون معده		شیعی باشد بسان اثنا عشری

رباعی (۱۴۰)

ای آنکه به فعل زشت خود خرسندی		وز بغض کمر به سب بیدل بندی
هر سال کنی کار یزید و زین روی		او را خلفی و باصفا فرزندی

رباعی (۱۴۱) بجهت اکبر علی خان بهادر المخاطب به نواب اکبر جنگ بهادر

ای اکبر دوران وسمی حیدر		وی از تو خطاب را بود نام دگر
خانی است ثناخوان تو در عز جنگ		در زیر بهادری به مدحت بکمر

رباعی (۱۴۲) متضمن دعوت رسم چله بچانه محمد یوسف الدین صاحب حسب فرمائش برادر ایشان نگاشته شد

رسم چلهٔ صبیه را وقت عیان		شد یوم خمیس و دهم ماه روان

خدام بہ ہر شام شب نوش کنند		دربیت اخی ہمی ماہ کنعان

رباعی (۱۴۳) بجہت نواب شجاعت شعار جنگ

ای گشتہ شجاعتت شعار زیبا		چون عہدہ ترا عید مبارکباد ا
فرض است بہ والہ تو نذر نواب		واجب بجناب تو ز وقتش ادا

رباعی (۱۴۴)

آنرا کہ سیاہ شد بہ غیبت نامہ		کے رو تا بد بمنع از ین ہنگامہ
از پردہ دری سکے نگرود خاموش		صد بار اگر بری زبان خامہ

رباعی (۱۴۵)

ہر شخص بہ فن خویش اُستاد بود		ہر مرد ز پیشۂ خودش یاد بود
سنجیدن شعر کار شاعر باشد		سنجیدن قند کار قناد بود

رباعی (۱۴۶)

آنکس کہ بلش فصل کتاب جہل است		مشغول ز جہل خود بہ قطع و فصل است
تا یافتہ تصرفے بکار کتب		مصروف ہمہ بصرف باب قتل است

رباعی (۱۴۷)

ای کس بہ درت نبودہ چون من خاکی		کوئی کہ بود دگوی ز حالم حاکی

آہستہ کہ رنجہ پاسے نازک نشود		والہ ہمراو دست فرش راہ ہا کی

رباعی (۱۴۸) در تعزیت بجہت میر لیاقت علیخان صاحب و میر ممتاز علیخان صاحب

ای لایق ارجمند و ممتاز نبیل		عالی بلند منصب تان رب جلیل
یعنی کہ درین مصائب جان فرسا		صبری بدہاد واجر آن صبر جمیل

رباعی (۱۴۹) در تہنیت بجہت حضرت اعظم علیخان بہادر امید تخلص

عید اضحی نمود دلہا آباد		دشمن قربان دوست گل گل شگفاد
شادی دل والہ از امید بود		رب اعظم ببخشد او را دل شاد

رباعی (۱۵۰)

در ملک دکن انبہ چہ بدآمدہ است		خوش ذایقہ نی کی زصد آمدہ است
دارد مزہ این نکتہ کہ والہ گفتہ است		با بدمزہ انبہ بمعدہ آمدہ است

رباعی (۱۵۱)

ای ذات تو سر لوح کتاب احسان		طبع تو جریدہ کرم را عنوان
یکچند بانصرام کار مطبع		مطبوع خودم ساز و برانم نازان

رباعی (۱۵۲)

واله که ز درد سر بسی برده تعب | در محبس هجرم بکنج مکتب
معذور اگر ز کار تدریس اورا | دارند و دهند کار دیگر چه عجب

رباعی (۱۵۳)

در هند توای معتمد خضر صفات | چون آب بقائی بمیان ظلمات
نام تو بود زنده جاوید که هست | در عین عدالت آب جان بخش حیات

رباعی (۱۵۴)

تودیصاحب که جوهر تدبیرش | پیداست ز آئینه دار و گیرش
از حکم فرنگ رفت تا بر سر جنگ | شد زنگ حبش زدوده از شمشیرش

رباعی (۱۵۵)

جاهت چو هما مدام در سایه بود | وز لطف خدا ذات تو یک آیه بود
صد شکر شدی دوم رزیدنت دکن | وین قدر تراچو اولین پایه بود

رباعی (۱۵۶) بجهت مولوی امین الدین خان صاحب

ای از پی دین امین هم آخر اسامن | امن از تو زمین و امین آبا ذمن
فرزندم اگر رسد بکامی چه شود | از لطف ملازمان بدانگونه که من

رباعی (۱۵۷) برای رای منولعل صاحب

ای آنکه خرد بعالم دانش و راے	رلئے چو تو کم دیده فضیلت آرای
دیرست که بنده زادگان ناکام اند	امید که گردند ز تو کامرواے

رباعی (۱۵۸)

ای دوست کتاب دادیم از احسان	بستی به تقاضاش ز پی چیست میان
گر عاریت این است ازین پس بادا	اسفار کریمان به دهان کرمان

رباعی (۱۵۹) بجهت میر انیس صاحب قدوه مرثیه گویان زمان

اکنون که فتاد از نظر مایل ها	دریوزه گرست دیده چون سائل ها
هر چند ندا دوست انس ظاهر	دل مونس تست ای انیس دلها

رباعی (۱۶۰)

ای آنکه عنایت تو هر آن طلبیم	هم چارهٔ مشکل ز تو آسان طلبیم
خواهیم ز لطف تو پزشکی که ازو	بیمار اگر شویم درمان طلبیم

رباعی (۱۶۱)

عیدین به عیش تو امان باد ترا	هم بخت بلند ز آسمان باد ترا

ای آنکه تو دستگیر ما می باشی	دست اثر آسیب زمان باد ترا

رباعی (۱۶۲)

آدینه دسلخ شهر حال است صباح	مهمانی دوستان بتقریب نکاح
ای صاحب بنده کلب واله را	رونق بخشید و مقصدش را انجاح

رباعی (۱۶۳)

ای سید ما امیر ملک معنی	با دست بکنار هرچه باشد منوی
شکریهٔ الطاف تو با مولانا	گفتم که فزون کنم نفس کردکمی

رباعی (۱۶۴)

مجبور جفای فلک بیدردیم	حرف طلبی اگر بلب آوردیم
تا چند غم سحور و افطار خوریم	گر جرم نبود روزه را می خوردیم

رباعی (۱۶۵)

ای آنکه ترا لطف مجسم خوانیم	جز لطف بهر دم نکنی میدانیم
آئینه یا لطیف نامت باشد	تسبیح باین نام همی گردانیم

رباعی (۱۶۶) بجهت نواب خلیل الله خان بهادر

ای آنکه بوصف خلق جان خلیل	خانان جهان کهانت ای خان خلیل

مخلوط عنایت دل واله تست   هستی تو طفیل و خلق تو خوان طفیل

رباعی (۱۶۷) بجهت نواب میر یاور علیخان بهادر

ای یاور خلق چارهٔ جان از تست   بی پا و سران راسر و سامان از تست

صدر متفرقات هستی و بدهر   جمعیت دلهای پریشان از تست

رباعی (۱۶۸) ایضاً

ای میر نتیجه سزاوار دکن   وی یاور ارجمند مختار دکن

صدر متفرقات هستی وز تست   جمعیت سامان و دل و کار دکن

رباعی (۱۶۹) بجهت مولوی حسن عطاء الله صاحب

ای عالم باعمل که مرد راهی   روشن بودت نام ز مه تا ماهی

گر چشم کسان است و عطای مردم   پیداست تو خود حسن عطاء اللهی

رباعی (۱۷۰) در توصیف خنجر و تیغ برق پیکر بطور دیگر

خورشید به شمشیر تو پیهم نازد   هم ماه بر آن خنجر خوش خم نازد

آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه   چون برق بباز وی تو هر دم نازد

رباعی (۱۷۱) ایضاً بطور دیگر

بر خنجر تو هلال پیهم نازد   بهرام فلک به سیف خوش خم نازد

آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه	چون برق بباروی تو هر دم نازد

رباعی (۱۷۲)

ای سید نیک محضر ذی توقیر	ممنون تو خلق از تقیر و تطهیر
ای والهٔ غائبانه لطفت دل من	شکریهٔ دستگیری از من بپذیر

رباعی (۱۷۳) بجهت آقا شیخ محمد صاحب

ای آنکه فضایلت بود جوهر ذات	ذات تو بود شاهد و آئینه صفات
بر شیوه اسلام سلامم گفتی	خوانم بتو صد سلام از تسلیمات

رباعی (۱۷۴) بتقریب تشریف آوری ویسرای بهادر به حیدرآباد دکن

ای آمدنت باعث راحت بدکن	بشگفته ز تو گلشن عشرت بدکن
سرسبزی ماست در رکابت گوئی	گرد رهٔ تست ابر رحمت بدکن

رباعی (۱۷۵) بنا بر خبر تشریف آوری ویسرای بهادر به مدرسته العالیه با حضرت بندگانعالی در جلسهٔ تقسیم انعامات

هم حضرت ویسرای خورشید مقام	هم شاه دکن شمع شبستان نظام

ای مدرسه بمطالعت امروز بناز	در یک منزل دو سعد بگزیده مقام

رباعی (۱۷۶) بتقریب یوم ولادت حضرت مسیح علی نبینا و علیه السلام

ای گشته بمیلاد تو دلها شیدا	وی روح خدا روح جهان بر تو فدا
رحمی کن و ز آسمان فرود آی بزود	تا چند ز خود دور گذاری ما را

رباعی (۱۷۷) ایضاً

ای گشته ز میلاد تو خلقی مسرور	وی یاد خوشت باعث صدگونه حبور
رحمی کن و ز آسمان فرود آی بزود	کز راه تو ما سخت بماندیم بدور

مناجاتی چند در پرده رباعیاتی چند مناسب موسم
گرمای جان گزای پر گزند بمعرض فکر آمده
اگر مقبول بارگاه بی نیازی افتد زهی خداوندی
و بنده نوازی

رباعی (۱۷۸)

رحمی بکن ای خالق متعال دکن	کز پارسیه ترست امسال دکن
از خاک دکن دود برآورد تموز	دین دود خورد پیچ براحوال دکن

رباعی (۱۷۹)

شد ملک دکن معبد آتش افروز
تا چند شب و روز بسازیم بسوز
گوئی چو مغان مقیم آتشکده ایم
ای وای برین شامت حال شب و روز

رباعی (۱۸۰)

هر چند که آنچه هست بر ما از ماست
در جوشش رحمت این قدر دیر چراست
در سایه گریزند ز تاب خورشید
ای ابر کرم ظل بسیط تو کجاست

رباعی (۱۸۱)

از تابش آفتاب شد روز سیاه
در روز چنین جز تو نداریم پناه
دلها چو عرق گداخت از شرم گناه
بر رحمت خویش بین نه اعمال تباه

رباعی (۱۸۲)

گرمای دکن حال دکن کرد خراب
شد چون لب صائم لب جوها بی آب
بفرست برحمت خودت بارانی
ای قطره ز محیط فیض تو سحاب

رباعی (۱۸۳)

حاشا که بجز تو خدای دیگر
یا جز در امید تو جائے دیگر
خوانیم ترا اگر همه سرد ایام
ما را نبود بسر هوائے دیگر

رباعیات تاریخی تهنیت

رباعی (۱۸۴) به تقریب نهضت موکب اجلال اعلی حضرت بندگانعالی بجانب اورنگ آباد خلد الله ملکه

شد غیرت مه نور اورنگ آباد	شد پرچو دل از سرور اورنگ آباد
تاریخ نوشت واله از روی ادب	شد جلوه گه حضور اورنگ آباد

سنه ۱۳۰۰ یکهزار و سیصد هجری

پوشیده مباد که ازین رباعی دو دو تاریخ بر می آید یکی توشیحی که ظاهر است دیگر تدخله باشد که اعداد حضور را با اعداد اورنگ آباد جمع نمایند آنگاه در مصرع سوین نگرند و روی ادب که الف باشد تک عددش نیز در آن داخل سازند پس پروگی تاریخ ثانی که بپس حجاب تدخله مستتر ست جلوه نماید و نقاب از روی بکشاید فقط

محمد عبد الواجد عفی عنه

رباعی (۱۸۵) تاریخ توشیحی در تشریف آوری نواب سر سالار جنگ بہادر بدیدہ افروزی دیدار نواب محمد اعظم علیخان بہادر المتخلص بامید

تا بزم امید را فلک یار آمد	رونق دہ بزم چون تو سالار آمد
صدراہ باستخارہ فرمود ملک	خیرست در آن بقعہ کہ مختار آمد

سنہ ۱۲۹۰ یکہزار و دوصد و نود ہجری

رباعی (۱۸۶) بتقریب مراجعت نواب سر سالار جنگ بہادر از سفر یورپ

آمد ز سفر وزیر با عزت و فر	الحق کہ بوسیلۂ ظفر ہست سفر
رفتم کہ بپرسم سنش از پیر خرد	والہ بدیہ گفت ہبنیان ظفر

سنہ ۱۲۹۳ یکہزار و دوصد و نود و سہ ہجری

رباعی (۱۸۷) بہ تقریب وزارت نواب میر لایق علیخان بہادر سالار جنگ

باشد بدکن گزین وزیر اعظم	کے دیدہ حسین وزیر اعظم

تاریخ وزارتش چو واله پرسید	بشنید ز من بهین وزیر اعظم

سنه ۱۳۰۱ یکهزار و سیصد و یک ہجری

رباعی (۱۸۸) در تبدل مولوی عبدالحق صاحب مدرس

در دار علوم آمده آنکس که سبق	برده است ز دیگران به فیض مطلق
تاریخ تبدلش چو جستم واله	بشنید دلم ز نه فلک جار الحق[1]

سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و شش ہجری

رباعیات تاریخی تعزیت

رباعی (۱۸۹) تاریخ وفات سرور ریاض جنان علی اکبر خان غفر الله له

دلها همه خون شد بوصال اکبر	از دیده نمی رود خیال اکبر
واله بشمار حرف اکبر برخواند	تاریخ وفات او ملال اکبر[2]

سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و شش ہجری

رباعی (۱۹۰) در تاریخ انتقال محمد عبدالوهاب صاحب

چون رفت بدار خلد زین دیر خراب	واله سن رحلتش چنین گفت شتاب

[1] بتکرار اعداد جار الحق نه بار تاریخ بر آید ۱۲ [2] از تکرار اعداد ملال اکبر چهار بار تاریخ بر آید ۱۲

جنت شده موہبت بعبد وہاب	بیرون شمر این موہبت از روی حساب

سنہ ۱۲۹۹ یکہزار و دو صد و نود و نہ ہجری

رباعی (۱۹۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بہادر

آن ناظم جنگ امیر قدسی مشرب	گز رحلت اوست روز پاکان ہمہ شب
پیوست با نوار الٰہی ناظم	سال است وہشم ثمیہ از شہر رجب

سنہ ۱۲۹۵ یکہزار و دو صد و نود و پنج ہجرے

رباعی (۱۹۲) تاریخ وفات سیدہ بیگم صاحب دختر نواب عماد الملک بہادر

آن طاہرہ کیا کہ چون جان تن اوست	منزل گہ رحمت خدا مدفن اوست
شد داخل جنت شب عاشور ازان	در خلد برین سیدہ ساکن سن اوست

سنہ ۱۳۱۰ یکہزار و سہ صد و دہ ہجری

رباعی (۱۹۳) ایضاً

شد داز غم سیدہ شبستان عاشور	امسال بشب گشت نمایان عاشور
چون شد شب عاشور و فاتش وا لہ	گفت اسن و نشور عنوان عاشور

الحمد للہ المنعام کہ رباعیات بانجام رسیدند

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

این مثنوی را در عنوان رقعه عروسی میتوان نوشت

حمد خالق مایه شادی بود | سور شه صدگونه آبادی بود
نعمت دارین نعمت احمد ست | وصف آل و صحب یمن بیحد ست
کار خیر این است و نبود در جهان | هیچ کار خیر را سبقت بآن
شادمانی جاودانی خوشتر ست | جاودانی کامرانی خوشتر ست
زین مسرت جان و دل معمور باد | دولت این سور نا محصور باد

مطلع در نعت

رخ او راکه دیگر گون نمک بود | سفیده بانمک همچون نمک بود

مثنوی در نصیحت

ای که خوانندهٔ شتاب مکن | دیده را صفحهٔ کتاب مکن

مردمک کن تو نقطه سر حرف | مژه زیر و زبر بطرز شگرف
زندگی چیست باد صبح بهار | زندگی چیست سیل بی زنهار
تا بگردد سر ورق گذرد | تا روان میکنی سبق گذرد
سخن واله است پند نه بند | دل درین پند سودمند ببند

مثنوی در ستایش خرد نامه نگاشته میرزا مهدیخان صاحب کوکب

ایا کوکب آن آسمان هنر | هنر زیر گردون ز تو مهره ور
دلم برده از کف خرد نامه ات | چه جادوست در جنبش خامه ات
ابوالقاسم ار چامه نیکو نگاشت | سر کلکت این نامه نیکو نگاشت
بسی سال فردوسی آن نیک مرد | عجم را به شهنامه ار زنده کرد
به دو هفته کام جهان داده | عجم را بدین نامه جان داده
زهی کارنامه که بر روی کار | ز تو اینک آن [illegible] یادگار
ز تو کارنامه چنین در خورست | ز واله ترا آ[illegible] شیرین و خورست

مثنوی تاریخی در تعزیت

ایا نواب ذی مجد و کرامت | [illegible]

ایا اسیر ریاضت پیشهٔ ما	فزون تر محبت از اندیشهٔ ما
ایا محبوب یار جنگ نامی	نکوتر از نکویان گرامی
دو نور دیده ات تا از جهان رفت	جهان نورش ز چشم خون فشان رفت
چو این ها گرم از دنیا گزشتند	چه جان ها سرد از دنیا گزشتند
چو بنویسیم ازین ماتم بیانی	شود هر حرف ازان ملکیه استانی
ز جنت زد صلا زهرا بایشان	برفتند از جهان زین رهگذر شتابان
میان روح و ریحان روح شان باد	روان هر دم به گلگشت جنان باد
تو باشی بر سر اولاد این ها	سلامت تا بود افلاک بر پا
عیار صبر تو زین گشته اظهر	که دیدند ت درین داغ مکرر
ز کف نقد شکیبائی ندادہ	سر تسلیم بر زانو نهاده
سر حزن و سر شیون سر غم	زواله شد سن این غم مرتسم

سنه ۱۳۰۸ یکهزار و سه صد و هشت هجری

قطعه در شکریه

قالی غالی الثمن سے پئے من	آمد از نزد آن خلیق زمن
گشت از سیر قالیم دل شاد	خوشدلی فرش منزل شان باد

قطعه مستزاد بجهت نواب منصور الدوله کرار جنگ

ای دبدبهٔ حیدر کرار زنامت	پیدا بصف جنگ
وی کرده دم تیغ نهفته بنیامت	میدان بعدو تنگ
منصور ز تو دولت و بالعکس خطابت	آمد ز پی آن
تا چشم گزندی نرساندا نامت	ای لایق اورنگ

مثنوی بجهت ماول صاحب بهادر

ز زیدنت عالی تبار دکن	زهی ماول نامدار دکن
بفوز مرادار فلک حاصل است	من و بدل ماول که بس قابل است
دکن هست ممنون اشفاق او	دلم واله حسن اخلاق او

این بیت را در عذر ننوشتن نامه فی البدیهه نوشتم

ز نارسائی بخت است اینکه نامهٔ دوست	فلک رساند بمن گه نیست وقت جواب

ایضاً

نه کوتاهی خط سرنوشتم بود ای والله	که آمد نامه و وقت جوابش رفت از دستم

این ابیات را در جواب طاعنی و [illegible] گفته

[illegible] همی گفت قدر است شعر را	گفتم تو میل داری [illegible]

شعرِ دِ تھا راز دگری بہاش خو انم | تا یک درست نبود زرخش بجا ندانم

در نصیحت

عزت مرد از ہنر باشد | علم پاینده تر ز زر باشد
مایل کوشش ار بجان باشی | مرد میدان امتحان باشی

مطلع در جواب مطلع مرزا غالب دہلوی

پیش ساقی یکدم از ہمت فرو ناید سرم | آسمان آسا بدور خویش گردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از ہمت فرو ناید سرم | عالم آب است چون کشتی بگردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از ہمت فرو ناید سرم | ہمچو گوہر زابروی خویش گردد ساغرم

مطلع بجہت مولوی عنایت الرحمن خانصاحب معتمد تعلیمات

وقت است کنون نیک شود بخت بدما | بر ما بہ عنایت نگرد معتمد ما

قطعہ بجہت نواب خورشید جاہ بہادر

سیہ وزی ما پی داد خواہی | بدرگاہت آمد کہ خورشید جاہی
ز ہنا صاحب شاہ فلک بارگاہی | زہی طالع ملک کو راپناہی

رقعه منظومه

میرزا شاکرای ستوده شیم — ای منت واله کمال کرم

مثل این خسته خاطر رنجور — کس مباد از صحبتت مهجور

میفرستم بخدمت والا — راس کبشی بکیش اهل ولا

گوسپند ست اگرچه بنده حقیر — تو بزرگی نمای و خرده مگیر

بتو عید سعید میمون باد — دشمنت دم بسینه اش خون باد

بیت در وصف مولوی محمد صدیق حسن صاحب مهاجر

میخواست رستخیز ز عالم بر آورد — آن باغبان که تربیت این نهال کرد

مثنوی به تقریب مقدم میمنت توام شاهزاده عالیجناب مالک الرقاب هز رایل هینس دیوک آف کانات بمدرسته العالیه حیدرآباد فرخنده بنیاد

آن ذات که جان کائنات است — شهزاده دیوک اف کنات است

در علم ارسطوی یگانه — در جاه سکندر زمانه

مکتب ز قدوم گلستان — وز پرتو او دکن چو بستان

در ملک دکن که میهمان است — مهمان نبود که میزبان است

خلقش دل خلق را ربوده ‌ ‌ ‌ ‌ این نافه ببوی جهان گشوده

در عقل چو پیر چرخ یکتا ‌ ‌ ‌ ‌ در عدل عدیل شاه کسری

باشد سر و هم به ملک افسر ‌ ‌ ‌ ‌ سرکرده فوج های قیصر

از بس به شجاعتش کمال است ‌ ‌ ‌ ‌ رستم به نبرد او چو زال است

شاهنشه ملک کامرانی ‌ ‌ ‌ ‌ دولت بدرش به پاسبانی

نور دل و دیده گزین است ‌ ‌ ‌ ‌ وصفی که در و بود درین است

دوران فلک بکام او باد ‌ ‌ ‌ ‌ صهبای طرب بجام او باد

مثنوی بجهت هنمنت راوجی صاحب

آنکه هنمنت راوجی نام است ‌ ‌ ‌ ‌ گنج مهر و مروت تام است

خلق اقبال جاودانه او ‌ ‌ ‌ ‌ نقد دلهاست در خزانه او

آتشش آمده کلید روزی خلق ‌ ‌ ‌ ‌ حبذا شمع جان فروزی خلق

نعل و غشش در بساط او سلب است ‌ ‌ ‌ ‌ زر قلب است اگر همین قلب است

صیرفی بهار اهل هنر ‌ ‌ ‌ ‌ نامه از وصف اوست کاغذ زر

مثنوی بجهت نواب تهور جنگ بهادر

همه از جور گردون عرصه تنگ است ‌ ‌ ‌ ‌ مرا با طبع ناسازش جنگ است

الا ای صاحبم وقت بسیچ است
تهور گر نباشد جنگ هیچ است

بود ذاتت سراپا اهل رحمت
خطابت همه دبا اهل رحمت

بکن رحمی بحال خستهٔ من
گره بگشا ز کار بستهٔ من

بحق هشت و چار ت ای یگانه
بیا دا جاه و حشمت جاودانه

غزل ناتمام

از سرم باد هوای می و میخانه جدا
نشود چشم از ان نرگس مستانه جدا

جانم از خانهٔ تن تن شود از خانه جدا
خاکم ای چرخ مباد از در جانانه جدا

ساقیا زیر فلک حال خرابم دارد
دور چشم تو جدا گردش پیمانه جدا

رفته با پیر مغانم ز ازل پیمانی
که نباشم دمی از صحبت پیمانه جدا

دورم از چشم کسی حال من از من پرس
وای مستی که شود از در میخانه جدا

زلف دلدار ز بهر تو برد گوشهٔ من
هان ز زنجیر مشو ای دل دیوانه جدا

سر مخلوق بسا مان کن از آن پیش ای شاه
که شود از سرت آن افسر شاهانه جدا

قطعه

ای دلستان اهتمام افروز
وی که خلقی ز تست فیض اندوز

هم ز خدمت مقصرم امروز
رو باصلاح نسبت طبع هنوز

فرد

خزان ابر سر نرگس بگلشن چون گذر افتاد	ربودش درهم از جیب و کلاه از سر چو قزاقان

مثنوی در تاریخ عروسی برادر زاده ام مولوی عبد القادر صاحب بکرت سوم

بو وطوی این اخے یا چمن	که دلهاست رنگ چمن خنده زن
چه ابن اخی ابن سینای دہر	براه و روش گشته یکتای دہر
چه ابن اخی یادگار سلف	سلف راست چشم و چراغ این خلف
ز تنهائیش دل بر آمد بهم	از ان خواست آرام دل لاجرم
سوم بوده تعداد این خوشخصال	خوش آمد و گفت ور بزم سال
خداوند داد ر مبارک کناد	قبول او تعالےٰ تبارک کناد
اگر فکر واله نیامد جزیل	عجب نیست رای العلیل علیل

سنہ ۱۳۱۱ یکهزار و سه صد و یازده هجری

تمت بالخیر

الحمد لله تعالی دیوان استاد یگانه افصح الفصحا حضرت مولانا محمد عبد العلی المتخلص به واله

دکنی حیدرآبادی رحمۃ اللہ علیہ کہ شاعر نامور زبان فارسی در این عہد حکومت اعلیحضرت ظل اللہ میر محبوب علیخان بہادر ادام اللہ ملکہ و دولتہ بوده اند بتوفیق خدای بزرگ و برتر و یاری او بسعی و کوشش بندہ ضعیف ہیچمیرز محمد عبد الواجد کمترین فرزندان حضرت مصنف موصوف مرحوم باختتام رسید و موافق وصیت مرحوم موصوف باین کمترین بصرف زر محنت بہ مال آن مرحوم بزیور چاپ آراستہ گردید امید کہ مقبول خاص و عام شود نگاشتہ (۲۴) رمضان المبارک سنہ ۱۳۱۲ ہجری



تذکرهٔ احوالِ حضرت مصنف رحمه الله تعالی بطریق

اختصار نگاشتهٔ محمد عبد الواحد فرزندِ حضرت مصنف

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب دستگاه عالی مولوی محمد عبد العلی المتخلص به والہ خلف الصدق مولوی
محمد مهدی واصف اند در سنه یکهزار و دو صد و چهل و هشت هجری
در شهر مدراس مینو اساس کوکب وجود مبارک ایشان بر فلک هستی
جلوه گری نمود نسبت شان صدیقی و سنی حنفی بودند زبان عربی و فارسی و
علوم دینیه اسلامیه که عقاید و فقه و تفسیر و حدیث باشد نزد اُدبا و علما
این شهر مثل نواب خان عالم خان بهادر فاروقی و مولوی محمد زین العابدین
و نیز نزد جد و پدر بزرگوارِ خویش وغیره آموختند از کسب مناظره سنی
و شیعی کتاب تحفه اثنا عشریه مصنفهٔ حضرت شاه عبد العزیز محدث دهلوی
علیه الرحمة را خیلی عزیز میداشتند در آن صحبت و خدمت ما بیدل
این کتاب مستطاب را میسر نمودند و در این فن رباعیات

آه صد آه که ناگهان در عمر شصت و سه سالگی بنا خوشی رنج بار یک
در سنہ ۱۳۱۱ھ یکهزار و سیصد و یازده ہجری بتاریخ پانزدهم ماه ذی الحجه
این جهان فانی را بدرود گفتند و بعالمِ جاودانی شتافتند و داغ حسرت
و جدائی بر دل ہائے دردمندان گذاشتند مزار آنحضرت در مقبرهٔ
طالب علے بیگ شاه واقع گولی گوره قریب مسجدِ سنگی است -

بیت

ازطفیل احمد و از فضل رب　　باد رحمت دمبدم بر مدفنش

آمین

رباعی مستزادی ذیل و قطعه در تاریخ وفات آنحضرت از افکارِ آبدار
حاجی حرمین شریفین ماہر فن سخن مولوی صدیق حسن صاحب المتخلص بعاشق ابن حسن

رباعی

فردوسی عهد خویش واله زجهان　　رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان　　داد الله
عاشق سنهٔ وفاتِ آن پاک نهاد　　جست سر و شر
گفتا واله شد از جهان سوی جنان　　طاب ثراه

وله قطعهٔ تاریخیه

چو فردوسیٔ عهد خویش واله — شده از دار فانی راحلِ خلد
سنش را جستم ای عاشق ندا داد — ز هاتف در دار ناله داخلِ خلد

مخفی و محتجب مباد که بر کلام بلاغت نظام آنحضرت بعضی اشخاص در بعض مواقع اعتراض هم داشتند و غالباً میدارند اگرچه این معنی قابل تذکره نبود زیراکه عادتی مردم است ولیکن هر عذر اعتراضات که بنده میدانم در ذیل می نویسم زیراکه مع جوابات است لهذا بینندگان را فایده دارد خصوصاً این جواب با جواباتی است که بر زبان مبارک خود آنحضرت گذشته بودند و آن این است -

اعتراض اوّل

آنحضرت شبی برخانهٔ مرزا ابوالحسن صاحب طباطبائی پروفیسر فارسی نظام کالج رفته بودند بنده نیز همراه بودم دیوانِ خود را حسب فرمایش مرزاے موصوف با خود برده چند تا غزل را خواندند در آنجا مرزا کاظم نمازی هم موجود بودند چون آنحضرت این بیت را خواندند

دل در سوادِ زلفت تسخیرِ ملکِ چین کرد — عمرش دراز باشد جاهش زیاده باشد

مرزا کاظم نمازی معترضانہ گفتند کہ بجاے (دراز باشد) (دراز بادا) باید
آنحضرت درجواب فرمودند کہ خلافِ نسق می شود ۔ معترض صاحب
خاموش ماندند ۔

اعتراض دوم

بعد ازان خودِ مرزا ابوالحسن صاحب اعتراض کردند بر لفظ ترسا بمعنیٔ
گبر درین بیت



گرداند آفتاب پرستارِ روی کیست — ترسا پرستشی نکند آفتاب را

ونعتی را برآوردند و گفتند کہ ترسا بمعنیٔ نصرانی باشد نہ بمعنیٔ آتش پرست
آنحضرت فرمودند کہ ترسا بمعنیٔ آتش پرست ہم آمدست چنانچہ حضرت خواجہ حافظ
شیرازی علیہ الرحمہ میفرماید ۔



این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ میگفت — بر درِ میکدہ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین است کہ حافظ دارد — آہ اگر از پیِ امروز بود فردائی

ظاهرست که نصارا منکر قیامت نیستند پس ترسا درینجا بمعنی آتش پرست آمده است و آتش پرستان قیامت را منکر اند چنانچه در کتاب دبستان مذاهب آورده است -

اعتراض سوم

بکش بجام نرگس و عزم صبوح کن بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش

مرزا ناصری برین بیت اعتراض کرده بودند که دوا بجاے غذا باید آنحضرت شنیده فرمودند که دوا خوشگوار نمی شود و بیمار را دوا و غذا هر دو لازم است و نیز میفرمودند که معترض همین الفاظ را دیده است و معنی شعر را نفهمیده است -

اعتراض چهارم

محبوب علے شهی که بدوران عدل او هرگز خطا گرفته نه جای صواب را

درین بیت شخصی اعتراض کرد که اسقاط عین روا نباشد چون آنحضرت گوش نمودند فرمودند که بلے درست است روا نباشد اگرچه ملا ظهوری وغیره ساقط کرده اند فقط

تمام شد تذکره

قطعۂ تاریخیہ وفات بزبان اردو از افکار گوہربار مولوی حکیم سید فرخندہ علی صاحب
المتخلص بہ طاہر محافظ دفتر مجلس مالگزاری کارعالی

گئے ازمیں سے جنت میں جناب والد محسن
تا عمر فخر زمانہ قبلہ مولوی عبد العلی

کہی قمری تاریخ طاہر نے سن اے عبد الاولی
بہشت میں ہیں قبلہ مولوی عبد العلی

۱۳۱۳ ہجری

اشتہار واجب الاظہار

حق چاپ این دیوان مختص بذات من بندهٔ مستہام است

ہیچ یک صاحبی از صاحبان مطابع این دیوان را بے دستوری بنده چاپ

نکنند و ہر قدر نسخ که مطلوب باشند از نزد بنده طلب دارند و این گذارش را

سرسری نینگارند - وما علینا الا البلاغ

ف ۲ آن نسخه که برا و مہر حضرت مصنف مرحوم و دستخط

این بندهٔ معلوم ثبت نباشد مال مسروقه است -

ف ۳ قیمت یک نسخه دو روپیه ہشت آنه حالی

المشتہر

محمد عبد الواجد

ساکن محله گلباغ علاقه بہاولی واقع حیدرآباد دکن